

کنجمنصور

متن کامل برنامه

۹۶۸

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱۴ تیر ۱۴۰۲

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی‌ای

وز رویِ خوبِ خویش بودی نشانی‌ای

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳

www.parvizshahbazi.com



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۶۸

زهره بحیرایی از نهاوند	رویا اکبری از تهران	شبنم اسدپور از شهریار
لیلی حسینی زاده از تبریز	فرزانه پورعلیرضا از تهران	سمانه بهادری از ملایر
مینا دیباجی از اصفهان	الناز خدایاری از آلمان	سیدعلی حسینی از خرمدره
فاطمه رشنو از لرستان	میترا رستگار از مشهد	آقای ذره از همدان
فاطمه زندی از قزوین	بهرام زارع پور از کرج	ریحانه رضایی از استرالیا
زهره شاهین از تهران	ناهید سالاری از اهواز	مریم زندی از قزوین
زهره عالی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	شهر روز عابدینی از تهران
الهام فرزاد نیا از اصفهان	راضیه عمادی از مرودشت	الهام عمادی از مرودشت
شقایق گلی زاده از آبادان	فرشاد کوهی از خوزستان	مهوش فردی پور از تهران
پویا مهدوی از فرانکفورت	گودرز محمودی دلفان از کرج	مهران لطفی از کرج
توران نصری از استرالیا	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	یلدا مهدوی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	افسانه نیلایی از شیراز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت
علیرضا جعفری از تهران	لیلا دیباجی از اصفهان	مرضیه جمشیدیان از نجف آباد

و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

<p>موضوع کلی برنامه شماره ۹۶۸:</p> <p>خودشناسی: «شناسایی خود به عنوان زندگی» با عدم کردن مرکز، و تجربه نشانه‌های آن.</p> <p>غزل شماره ۳۰۰۳</p>
<p>بخش اول از صفحه: ۴ تا صفحه: ۳۰</p> <p>- تفسیر سه بیت اول غزل به همراه ابیات مرتبط با آنها</p> <p>- بررسی دایره عدم اولیه، دایره همانندگی‌ها و دایره عدم با دو بیت اول غزل</p> <p>- نمایش ویدئوی گذاشتن تخم مرغابی در زیر مرغ خانگی و تحلیل آن براساس آموزه‌های مولانا</p>
<p>بخش دوم از صفحه: ۳۱ تا صفحه: ۵۷</p> <p>- ادامه ابیات مرتبط با سه بیت اول غزل اصلی</p> <p>- شرح بقیه ابیات (چهارم تا دهم) غزل اصلی</p> <p>- بررسی مثلث پندار کمال و مثلث همانش و افسانه من‌ذهنی، مثلث واهنماش و حقیقت وجودی انسان، مثلث ستایش و مثلث تعهد و هماهنگی با مرکز عدم و مرکز همانیده، شکل توانایی انتخاب</p> <p>- شروع داستان «موسی و ترس خفیفی که در دلش افتاد.» از دفتر چهارم</p>
<p>بخش سوم از صفحه: ۵۸ تا صفحه: ۹۰</p> <p>- ادامه داستان موسی</p> <p>- بررسی دوباره ابیات اول تا ششم غزل اصلی به همراه دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی، و همچنین ابیات تکمیل‌کننده معانی این شش بیت از غزل اصلی.</p>
<p>بخش چهارم از صفحه: ۹۱ تا صفحه: ۱۱۶</p> <p>- بررسی دوباره ابیات هفتم تا دهم غزل اصلی به همراه دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی، و همچنین ابیات تکمیل‌کننده معانی این چهار بیت از غزل اصلی.</p> <p>- بیان بخشی از داستان معاویه و ابلیس از دفتر دوم با موضوع «دروغ و راست»</p>



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی‌ای
وز رویِ خوبِ خویشت بودی نشانی‌ای

در آب و گل تو همچو ستوران نخفتی‌ای
خود را به عیش‌خانهٔ خوبان کشانی‌ای

بر گردِ خویش گشتی، که اظهارِ خود کنی
پنهان بماند زیرِ تو گنجِ نهانی‌ای

از روح بی‌خبر بُدی‌ای، گر تو جسمی‌ای
در جان قرار داشتی‌ای، گر تو جانی‌ای

با نیک و بد بساختی‌ای همچو دیگران
با این و آنی‌ای تو اگر این و آنی‌ای

یک ذوق بودی‌ای تو اگر یک آبایی‌ای
یک نوع جوشی‌ای، چو یکی قازغانی‌ای

زین جوش در دوار اگر صاف گشتی‌ای
چون صاف‌گشتگان تو بر این آسمانی‌ای

گویی به هر خیال که جان و جهان من
گر گم شدی خیال، تو جان و جهانی‌ای

بس کن، که بند عقل شده‌ست این زبانِ تو
ورنی چو عقلِ کلی جمله زبانی‌ای

بس کن، که دانش‌ست که محبوب دانش است
دانستی‌ای که شاهی، کی ترجمانی‌ای؟

آبا: آش، غذا

قازغان: دیگ

دوار: گردش، چرخش



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۰۰۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

ای‌کاشکی تو خویش زمانی بدانی‌ای وز رویِ خوبِ خویشت بودی نشانی‌ای

در آب و گل تو همچو ستوران نخفتی‌ای
خود را به عیش‌خانه خوبان کشانی‌ای

بر گرد خویش گشتی، که اظهار خود کنی
پنهان بماند زیر تو گنج نهانی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

«ای‌کاشکی» یعنی ای کاش این کار انجام می‌شد، آرزویی است که مولانا می‌کند و با شنیدن آرزومندی مولانا که هرچه آرزو می‌کند ما یک بازبینی در خودمان می‌کنیم که آیا این چیزی که مولانا می‌گوید تنها آرزوی ما هست یا نه؟ می‌گوید ای کاش تو، یعنی ای انسان، آن تویی که از جنس آلت است، از جنس زندگی است، خود اصلی ما، خودت را، یعنی همان خود اصلیات را، «زمانی»، یک لحظه «بدانی‌ای»، یعنی می‌شناختی.

پس ای کاش ای انسان، تو خود اصلیات را که از جنس خداست را یک لحظه می‌شناختی. و آن موقع تکمیل می‌کند که از آن روی زیباییت، «خوب» یعنی زیبا، «وز رویِ خوبِ خویشت»، از آن روی زیبای آلت که به خدا زنده است، یک نشانی‌ای داشتی.

همین‌طور که می‌بینید بیت‌ها به یک صورت خاصی ختم می‌شود، مانند بدانی‌ای. «بدانی‌ای» در فارسی یعنی این‌که هنوز دیر نشده می‌توانی بدانی. اگر تا حالا خودت را، خود اصلیات را یک لحظه نشناخته‌ای، می‌توانی الآن بشناسی. پس اشاره به امکان ما می‌کند و توانایی ما برای رسیدن به این آرزو.

حالا شما می‌توانید از خودتان بپرسید که آیا من تا حالا حتی یک لحظه شناخته‌ام که از جنس زندگی هستم؟ این را تجربه کرده‌ام؟ و نشان آن را متوجه شده‌ام؟ نشان یک لحظه زنده شدن به خدا چیست؟ تا حالا شما بازبینی کرده‌اید در خودتان؟

و اگر این آرزو به عمل نیامده، شما آیا چنین آرزویی دارید؟ یا این هم مثل بقیه به قول مولانا مقصودها که در زمان هست که به صورت هدف هست، یکی از هدف‌های شما است؟



پس می‌گوید:

**پس نیمِ کلیِ مطلوبِ تو من
جزو مقصودمِ تو را اندرِ زمن
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۶)**

یعنی من همه مقصود تو نیستم. مولانا می‌خواهد بگوید که این اولین و مهم‌ترین آرزوی ما است که ما به بی‌نهایت و ابدیت خداوند یا زندگی زنده بشویم و اگر این آرزوی شما نیست، الان می‌خواهید چنین آرزویی را تنها آرزویتان بکنید؟

می‌دانید مقصود یا منظور با هدف فرق دارد. هدف در زمان است، شما می‌خواهید بعد از یک سال این قدر پول داشته باشید، هدفتان است، ولی منظور پول درآوردن لحظه‌به‌لحظه منظور شما نیست. پس منظور این است که این لحظه قابل انجام است.

آیا این لحظه شما آرزومند هستید به زندگی زنده بشوید یا این هم به صورت هدف درآمده افتاده در زمان مجازی و شما با ذهنتان می‌خواهید انجام بدهید در زمان؟ می‌خواهید بگویید مثلاً دو سال دیگر می‌خواهم به حضور زنده بشوم، الان دارم کار می‌کنم. چنین چیزی است؟ چنین چیزی اگر باشد، شما اشتباه دارید می‌کنید.

پس و شما با این منظور، با این آرزو نمی‌خواهید حال من ذهنی‌تان را خوب کنید. نمی‌گویید این چیز را به دست بیاورم حالم بهتر بشود. واقعاً می‌خواهید به بی‌نهایت و ابدیت زندگی زنده بشوید. که مولانا می‌گوید «بر امید حال بر من می‌تنی». آیا شما به امید این که حال من ذهنی‌تان خوب بشود، حالتان خوب بشود، دارید روی خودتان کار می‌کنید؟ یا عشق کلی‌تان، همه عشقتان می‌گوید زندگی است، غیر از خداوند و زندگی عشق دیگری دارید؟

و شما از درس‌های گذشته مولانا می‌دانید که اگر یک لحظه به او زنده بشوید، باید مرکزتان عدم بشود و اگر مرکزتان عدم بشود، در این صورت چه مشخصاتی دارد این، چه حالت‌هایی دارد و مثلاً امروز البته خواهیم خواند ولی مثلاً شما حس بی‌نیازی می‌کنید، حالت یکتایی به شما دست می‌دهد که می‌گوید یک لحظه خودت را بشناسی، این همین خودشناسی است که البته معنی درستش را از دست داده.

خودشناسی این نیست که شما من ذهنی‌تان را بشناسید بگویید من می‌دانم یک آدم عصبی‌ای هستم یا خوش‌اخلاقی هستم، در این موارد این‌طوری رفتار می‌کنم، یک حساسیت‌هایی دارم. شما دارید من ذهنی‌تان را

توصیف می‌کنید. این خودشناسی نیست. خودشناسی یعنی زنده شدن به زندگی، زندگی‌شناسی. خودتان را به صورت زندگی شناسایی کردن.

برای همین می‌گوید یک لحظه خودت را بشناس و نشانش را ببینی. اگر یک لحظه خودمان را بشناسیم، مرکز ما عدم می‌شود، می‌آییم به این لحظه ابدی، از زمان گذشته و آینده که زمان مجازی است جمع می‌شویم، از من ذهنی خارج می‌شویم، چیزهای بیرونی که ذهنمان نشان می‌دهد به مرکز ما نمی‌آیند، حالت صمد یا بی‌نیازی خداوند را به خودمان می‌گیریم، چون داریم از جنس او می‌شویم دیگر. یک لحظه از جنس اصلی‌مان که از جنس زندگی هستیم می‌شویم.

ای‌کاشکی تو خویش زمانی بدانی‌ای وز روی خوب خویش بودی نشانی‌ای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)



پس اجازه بدهید به این شکل‌ها توجه کنیم. می‌بینید که قبل از ورود به جهان [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] مرکز ما عدم بوده و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از خلأ، از عدم می‌گرفتیم. پس جنس اصلی ما با مرکز عدم همان خود زندگی است، خود خداوند است، آلت است. آلت یعنی مرکز عدم.

ولی وارد این جهان که می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، می‌دانیم با چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد و پدر و مادرمان و اعضای خانواده، بقیه جامعه به ما می‌گویند این‌ها برای بقای شما مهم هستند مثل پول، مثل افراد خانواده و بعضی باورها و همه آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد مهم است، آن‌ها را تجسم می‌کنیم و با آن‌ها همانند می‌شویم. همانند یعنی حس هویت تزریق کردن به صورت فکری این‌ها که جسم هستند و آوردن آن‌ها به مرکز.



با هر چیزی که همانیده بشوی، یعنی حس هویت به حالت یا صورت ذهنی آن‌ها، فکری آن‌ها تزریق کنی، آن می‌آید مرکزت. این خاصیتی است که ما داریم به‌عنوان آفریننده، امتداد خدا که به یک چیز فکری که چیز بیرونی را نشان می‌دهد حس هویت یا حس وجود تزریق کنیم و آن را بیاوریم مرکزمان و همه‌چیز را برحسب آن ببینیم. این عمل را می‌گویند «همانیده شدن». مهم است که شما بفهمید همانیدن چیست. خیلی‌ها توجه نمی‌کنند و از این‌جا به بعد دیگر نمی‌فهمند.

همانیدن یعنی ما این استعداد را داریم به‌عنوان امتداد خدا که آفریننده هستیم، با استعدادی که داریم به‌نام فکر کردن، چیزهای مهم بیرونی را که برای بقای ما لازم هستند مثلاً پول، آن‌ها را در ذهنمان تجسم کنیم و حس وجود به آن‌ها بدهیم. این کار سبب می‌شود که آن‌ها بیایند مرکز ما. مرکز ما از عدم، خلأ [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الآن تبدیل به یک چیزی می‌شود [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، منتها آن چیز فکری است و چیزهای زیادی را در زندگی‌مان ما می‌شناسیم که به ما گفته‌اند این‌ها مهم هستند پس با این‌ها همانیده می‌شویم.

وقتی همانیده می‌شویم، فرض کن که پانصدتا چیز می‌آید مرکز ما و ما مرتب از فکرهای این همانیدگی‌ها به همدیگر می‌پریم و در نتیجه عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن‌ها می‌گیریم.

شما می‌دانید با هر چیزی که همانیده بشویم که آن می‌آید مرکز ما، ما شروع می‌کنیم به زیاد کردن آن. از جنس آن می‌شویم و شروع می‌کنیم به زیاد کردن آن بدون این‌که بفهمیم که چقدر باید زیاد بشود. در نتیجه کار من‌ذهنی موزون نیست. از پریدن فکرهای این همانیدگی‌ها به همدیگر، ما یک تصویر ذهنی درست می‌کنیم که این تصویر ذهنی پویاست، یعنی متحرک است، عوض می‌شود، کوچک می‌شود، بزرگ می‌شود. مثلاً تعریف کنند از ما، یک‌دفعه این تصویر ذهنی بزرگ می‌شود، انتقاد کنند از ما، تصویر ذهنی‌مان کوچک‌تر می‌شود. و به این ترتیب این تصویر ذهنی پویا را ما «من‌ذهنی» می‌نامیم.

و اولین بار فکر می‌کنیم که این من‌ذهنی هستیم و چون دیگر عدم رفته و از زندگی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] دور شدیم و جدا شدیم و الآن این‌ها شده مرکز ما [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، عقلی که ما باید داشته باشیم که اسمش عقل جزوی است، عقل من‌ذهنی، از آن استفاده می‌کنیم. حس امنیت ما می‌شود اگر این چیزها زیاد بشوند ما حس امنیت پوشالی می‌کنیم، چون این‌ها توجه کنید همه‌شان آفل هستند، یعنی گذرا هستند، دائماً فرومی‌ریزند یا کوچک می‌شوند یا از بین می‌روند. مثلاً پول ما ثابت نمی‌ماند، مقام اجتماعی ما یا سیاسی ما یا مثلاً کاری ما نمی‌ماند، می‌رود. خود سن ما به‌اصطلاح زیادتر می‌شود، جوانی را، بدنمان را، زیبایی‌مان را که با آن همانیده



هستیم، این‌ها پژمرده می‌شوند، از بین می‌روند، یواش‌یواش ترس برمی‌دارد. برای همین می‌گوییم که هیجان اصلی این من‌ذهنی ترس است، چون این چیزها همه از بین رفتنی هستند.

و اتفاقاً از بین رفتنی بودن این‌ها به ما نشان می‌دهد که ما باید متوجه بشویم این من‌ذهنی ما نیستیم. یک «من» دیگری وجود دارد که این من‌ذهنی رویش را پوشانده که مولانا راجع به همین من اصلی صحبت می‌کند که قبلاً آن بودیم به صورت هشیاری [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. درست است؟

برای همین به این آدم که با من‌ذهنی‌اش کار می‌کند [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، من‌ذهنی از فکر ساخته شده و کارش هم در زمان مجازی است. پس زمانی که من‌ذهنی با آن کار می‌کند در واقع تغییرات من‌ذهنی را، کوچک و بزرگ شدنش را نشان می‌دهد.

برای همین می‌گوید ای کاش تو، یعنی این آدم، هر کسی می‌خواهد باشد که در روی کره زمین زندگی می‌کند، خودت را، منتها خود اصلی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، پوشانده شده که با مرکز عدم است و با عملی که می‌گوییم فضاگشایی، خود اصلی‌مان خودش را به ما نشان می‌دهد [شکل ۲ (دایره عدم)].

درواقع در این لحظه ما یکی این لحظه را داریم، فرض کنید من‌ذهنی داریم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، یکی این لحظه را داریم، یکی آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، یکی هم یک شناسایی که آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد مهم شده آمده به مرکزمان. الآن هشیارانه باید به خودمان تلقین کنیم که این چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد مهم نیست و از مرکز من خارج بشود. اگر از مرکز من خارج بشود، جایش خالی می‌ماند [شکل ۲ (دایره عدم)]. در نتیجه مرکز ما تبدیل به خلأ می‌شود، همان عدمی که قبلاً بود. این‌جا عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الآن جسم شد [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)].

با شناسایی این‌که من الآن یک من‌ذهنی هستم و این چیزی که الآن دارد می‌آید مرکز، این را ذهن من نشان می‌دهد، این مهم نیست و نباید بیاید تا من «من» اصلی‌ام را بشناسم. با همین تلقین، با همین شناسایی، آن چیز اگر نیاید به مرکز، مرکز خالی می‌شود، مرکز عدم می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)]. یک دفعه من متوجه می‌شوم که در آن لحظه من یک لحظه خودم را شناختم. پس آن آرزوی مولانا برآورده می‌شود، اگر آرزوی شما هم این باشد. ولی اگر در من‌ذهنی هرچه که به ذهنتان بیاید مهم باشد بیاید به مرکزتان [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، من‌ذهنی ادامه پیدا می‌کند و این آرزوی شما یا مولانا برآورده نمی‌شود.



پس «ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی‌ای». دارد راجع به خویش اصلی صحبت می‌کند که قبلاً بودیم [شکل ۲ دایره عدم]. ای کاش ما به‌عنوان من اصلی، من ساخته‌شده از زندگی، امتداد خدا، خودمان را به‌عنوان زندگی یک لحظه شناسایی کنیم و از این روی زیبای من اصلی‌مان یک نشانی‌ای داشته باشیم. یعنی یک علامتی که نشان بدهد واقعاً این خود اصلی ماست که گفتیم اگر این‌طوری باشد، از این شکل‌ها شما می‌توانید نتیجه بگیرید که مرکز عدم می‌شود، از زمان مجازی خارج می‌شوید می‌آیید به این لحظه ابدی، من ذهنی صفر می‌شود و درواقع می‌بینید ما بی‌نیاز می‌شویم از آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد.

اگر بی‌نیاز نشویم [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها]، آن چیز مثلاً فرض کن پول را در نظر بگیرید، الان اگر بگوییم پول مهم نیست، نه که مهم نیست من پول نمی‌خواهم! مرکز من نمی‌تواند بیاید، هنوز اعتبار دارد. توجه کنید به این دو کلمه هم معمولاً به‌کار می‌بریم، یکی «مهم بودن» است یکی «معتبر بودن». پول معتبر است با آن می‌شود چیز خرید، اما مهم نیست. مهم می‌آید مرکز، معتبر است نمی‌آید مرکز، من دارم و درواقع می‌رود به حاشیه. می‌بینید می‌رود به حاشیه و مرکز نیست دیگر [شکل ۲ دایره عدم] و هنوز اعتبار پول را می‌فهمم، ولی از طریق آن جهان را نمی‌بینم.

پس همه‌اش باید این کار را بکنم و همین‌طور که بیت بعدی می‌گوید و بیت سوم می‌گوید من باید این قدر این چیزی که مولانا در این غزل توضیح می‌دهد، مرکز را خالی نگه دارم که خود زندگی با عقلش به من کمک کند، هر لحظه من همانندگی را در ذهنم ببینم، شناسایی کنم و خودم را از درون آن دریاورم و آزاد کنم، آخرسر برسم به جایی که هیچ همانندگی در مرکز نماند، تماماً به زندگی تبدیل بشوم که این می‌شود بی‌نهایت و ابدیت خداوند [شکل ۰ دایره عدم اولیه].

پس دارد می‌گوید که در این حالت [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها] انسان مانند ستوران، ستور یعنی مثلاً چهارپایانی مثل مثلاً خر و گاو و گوسفند و این‌ها، این‌ها می‌دانید که به‌هرحال فضولاتشان را می‌ریزند زیرشان و رویش می‌خوابند. «در آب و گل تو همچو ستوران نخفتی‌ای»، یعنی در این حالت [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها]، ما همانیده هستیم و درد ایجاد می‌کنیم. مثلاً می‌رنجیم، مثلاً حسادت می‌کنیم و همین‌طور که در خواب این‌جاها هستیم در روی آن‌ها می‌خوابیم.

«در آب و گل تو همچو ستوران نخفتی‌ای»، اگر یک لحظه خودت را می‌شناختی و نشانش را درک می‌کردی، در این صورت در آب و گل، در همانندگی‌ها و دردهایت مانند چهارپایان نمی‌خوابیدی. همین‌طور که ما الان به



خواب همانندگی فرورفتیم و روی کثافتاتی که ایجاد کردیم، دردهای مختلف، مثل رنجش، خشم، ترس و استرس، حسادت و سیر نشدن، احساس گناه، احساس خبط، یک درد دائمی خفته‌ایم.

بعد می‌گوید که نمی‌خفتی، یعنی اگر یک لحظه خودت را شناسایی کنی که چه هستی و نشانش چه هست، در این صورت در روی همانندگی‌ها و دردهایت نمی‌خوابی و در نتیجه خودت را «به عیش‌خانه خوبان کشانی‌ای». خود اصلیات را از این جایگاه بد که در واقع ذهن است به «عیش‌خانه»، یعنی زندگی‌خانه، به شادی‌خانه، جایی که شادی است، یعنی فضای یکتایی، آسمان درون، خوبان یعنی زیباییان «کشانی‌ای»، یعنی می‌کشیدی، ولو به زور هم می‌کشیدی.

«کشانی‌ای» را توجه کنید و ترکیب عرض کردم یک جویری است که الآن هم می‌توانی بکنی، اگر متوجه بشوی مولانا چه می‌گوید.

پس مرکز را عدم می‌کنی [شکل ۲ (دایره عدم)]، یک دفعه می‌بینی نه، مرکز از عدم خارج شد و یک چیزی آمد مرکزت، دوباره فضا را باز می‌کنی، تسلیم می‌شوی، این اسمش «تسلیم» است یا «فضاگشایی» است. همه این‌ها یک چیز است.

تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت که مرکز ما را عدم می‌کند، یعنی ما را از این حالت که مرکزمان جسم است [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، تبدیل به این حالت می‌کند که مرکزمان عدم بشود [شکل ۲ (دایره عدم)]. ما را از جنسی می‌کند که قبل از ورود به این جهان بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. فضاگشایی هم همین است.

فضاگشایی، شما درک می‌کنید که چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد مهم نیست، به مرکزتان نمی‌آید [شکل ۲ (دایره عدم)]. فضا، یعنی اصل شما خودبه‌خود از همانندگی جدا می‌شود و مرکز شما می‌شود فضای گشوده‌شده. این فضا باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود تا یک آسمان بزرگ می‌شود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. این عیش‌خانه زندگی است، عیش‌خانه زیباییان. می‌توانست بگوید به عیش‌خانه مردان، مردان به معنی انسان‌ها. یعنی انسان در این عیش‌خانه فضای گشوده‌شده باید زندگی کند.

کشانیدن یعنی این کار آسان نیست. باید خود اصلیات را بگیری، آگاهانه، هر لحظه فضا را باز کنی [شکل ۲ (دایره عدم)]. مرکز را عدم کنی تا بکشانی خودت را به عیش‌خانه زیبارویان. پس زیبارویان هم یعنی کسانی مثل مولانا که به زندگی زنده شده‌اند. دائماً روی خوبشان را ارائه می‌کنند.



پس دو بیت را خواندیم. بیت سوم می‌گوید:

**بر گرد خویش گشتی، که اظهار خود کنی
پنهان بماند زیر تو گنج نهانی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)**

ما تا حالا که مرکزمان همانیده بوده، بر گرد خودمان گشته‌ایم. و ابیاتی را قبلاً خوانده‌ایم که هر کسی به گرد خودش بگردد، در واقع بخت بد همراهش است. بر گرد خودش بگردد، یعنی این‌که آن چیز که ذهن نشان می‌دهد الان آمده مرکز، حول و حوش آن گردش می‌کنم، بر حسب آن می‌بینم و اگر لحظه بعد هم همان عمل را انجام بدهم، لحظه بعد هم انجام بدهم، دارم به گرد من اصلی‌ام نمی‌گردم. بر گرد من فرعی یا من ذهنی می‌گردم.

«بر گرد خویش گشتی، که اظهار خود»، یعنی من ذهنی‌ات را بکنی. ولی شما می‌دانید اظهار خود کردن همراه با درد است، همراه با رنجش است، خشم است، یعنی دردهای من ذهنی. اگر یک چیزی از بیرون که ذهنتان نشان می‌دهد بیاید مرکزتان بر حسب آن ببینید، درد خواهد داشت، امکان ندارد شما مؤاخذه نشوید، خسارت ندهید.

پس «بر گرد خویش گشتی، که اظهار خود کنی»، شما به زندگی خودتان برگردید ببینید که تا به حال که خودتان را به صورت من ذهنی بیان کرده‌اید، دیده‌اید که می‌خواهید به صورت یک پندار کمال ظاهر بشوید، دیده بشوید، من را ببینید، خودتان را مقایسه می‌کنید با دیگران. اگر کسی به لحاظ یک همانندگی از شما برتر است، ولو فامیلتان، عزیزتان، به شما حس مقایسه و حس حسادت دست می‌دهد. توجه می‌کنید؟ حسادت، درد است. یا «ناموس» پیدا کردید. یا «می‌دانم» پیدا کردید و بالاخره درد پیدا کردید. دچار قضاوت شدید که هر لحظه قضاوت کنید. دچار مقاومت شدید و دیگران را هم دچار آن کردید.

می‌خواستم بگویم ما که دچار یکی از این خاصیت‌های اظهار خود می‌شویم، روی دیگران هم از طریق قرین اثر می‌گذاریم، آن‌ها را هم دچارش می‌کنیم. این مرض من ذهنی و آثارش مسری است. این‌ها را خواندیم قبلاً.

پس بنابراین «پنهان بماند زیر تو» به صورت من ذهنی، «گنج نهانی‌ای» که همان گنج حضور است، خداییت است، اصلت است. پس مشغول سبب‌سازی ذهن شدی، برای بگویی که مرا ببینید، برای این‌که دیده بشوی به عنوان من ذهنی،

هر لحظه مشغول این کار بودی و گنج حضور، گنج شادی، گنج خرد، گنج عشق زیر این من ذهنی پوشیده ماند.



خُب همین ابیات یک تغییراتی را در شما ایجاد می‌کند دیگر. شما بگویید اقتضای تغییر در من چیست؟ آیا آرزومند شناسایی خودم به‌عنوان زندگی هستم؟ این تنها آرزوی من هست؟ تا حالا خوبِ زیبای خودم را به‌صورت زندگی و امتداد خدا دیده‌ام؟ اگر دیده‌ام نشانی‌اش چیست؟ آیا من متوجه‌ام که تا حالا در آب و گل یعنی کثافات و دردهایی که من ایجاد کرده‌ام، این آب و گل را که می‌گویید منظورش همین مسائل و موانع و دردها و دشمنان و هیروت ذهن و چیزهای غیرواقعی و این‌ها، خوابیده‌ام تا حالا؟ مانند چهارپایان؟ اگر بله، پس یک کاری باید بکنم. حالا می‌خواهید آن کار را انجام بدهید؟

آیا تا حالا سعی کردید خودتان را به شادی‌خانه، زندگی‌خانه خداوند برسانید؟ ولو گشانشان، به زور هم که شده؟ گشاندن در این‌جا ایجاد می‌کند که صبر کنید، کوشش کنید، حداکثر قدرتتان را به‌کار ببرید، جدیتتان را به‌کار ببرید، مثل این‌که خودتان را به زور می‌کشید، چون من ذهنی می‌خواهد به‌طرف دنیا بکشد. و تا حالا گِرد من ذهنی خودتان، حول محور خودتان گشتید، برای خودتان دردرس درست کردید، دائماً به‌سوی مرگ می‌تنیدید این را ملاحظه کرده‌اید؟

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

یک دوستی گفته بخوانید: «مرگی می‌تند». هر دو یکی است فرقی ندارد. چون خداوند که خودش زندگی است مردگی را بیرون می‌کند، این من ذهنی ما که مردگی است این را دائماً بیرون می‌راند.

پس بنابراین تا حالا متوجه شده‌اید شما که من ذهنی شما دائماً با ایجاد مسائل و وقایع بد، حوادث بد، دارد شما را به‌سوی خودکشی می‌برد؟ دارد به شما القا می‌کند که این من ذهنی شما نیستید، آیا متوجه شده‌اید؟ که نتیجه گِرد خود گشتن در شما چه بوده؟ ملاحظه فرموده‌اید؟ شما از آن گنج پنهان عشق تا حالا استفاده نکرده‌اید که فضا را باز کنید خرد زندگی به عقلتان بریزد؟ به فکرتان بریزد؟ به عملتان بریزد؟ ملاحظه فرموده‌اید که این کار را نکرده‌اید؟ پس بکنید. درست است؟

اما ابیاتی می‌خوانم ببینید که این ابیات در مورد شما صادق است یا نه؟ اگر صادق هست شما خودتان را به‌عنوان مرکز عدم، به‌عنوان زندگی، امتداد خدا، شناسایی کرده‌اید و نشانش را هم دیده‌اید. یعنی از خودتان این سؤال را بکنید، که آیا تا به حال یک لحظه، که این همه در این برنامه هم هست مرکز را عدم کنید، مرکز را عدم کنید، مرکز من یک لحظه عدم بوده؟ یا من همیشه در ذهنم بودم؟ سؤال کنید، احتمال دارد که اصلاً یک لحظه



هم نبوده. اگر نبوده این آرزوی کلی شما هست؟ یعنی صد درصد آرزوی شما، هیچ چیز دیگر آرزویتان نیست فقط این هست.

عاشق حالی نه عاشق بر منی

بر امید حال بر من می‌تنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۹)

از طرف خداوند، زندگی، به ما گفته می‌شود. تو عاشق حال من ذهنیات هستی، عاشق من نیستی! «عاشق حالی نه عاشق بر منی»، به امید این که حالتان خوب بشود، بر من می‌تنی. هی به من عبادت می‌کنی، نمی‌دانم کوشش می‌کنی این را بده، آن را بده، این را زیاد کن، برای این که حال من ذهنیات خوب بشود، یعنی همانندگی‌هایت زیادتر بشود. من تو را فرستادم به بی‌نهایت من زنده بشوی.

جمله عالم زین غلط کردند راه

کز عدم ترسند و، آن آمد پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲)

آیا شما مرکزتان تا حالا عدم شده؟ می‌گویند همه مردم دنیا، انسان‌ها یعنی دیگر، برای همین راه را گم کرده‌اند که از مرکز عدم می‌ترسند، دائماً یک جسمی در مرکزشان بوده، همین که خالی می‌شود می‌ترسند. در حالتی که این فضای باز شده، عدم، پناه ماست، چون آن عدم خود زندگی است و ما هم او هستیم. اگر یک لحظه عدم بشود ما خودمان را می‌شناسیم، این را می‌گویند «خودشناسی». هم حالمان خوب می‌شود هم شادی اصیل را تجربه می‌کنیم هم خرد کل را تجربه می‌کنیم، و پناه ما او است.

پس پناه ما این نیست که هر لحظه هر چیزی که ذهنم نشان می‌دهد بیاید به مرکز. اگر من بر حسب همانندگی‌ها زندگی می‌کنم این کار صورت می‌گیرد. آیا تا به حال مرکزتان عدم شده؟ اگر عدم شده در این صورت بله خودتان را به عنوان زندگی شناسایی کرده‌اید.

این بیت:

من جز احد صمد نخواهم

من جز ملک ابد نخواهم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)



آیا تا حالا شما حس یکتایی که وابسته به دنیا نباشید، یعنی با ذهنتان یکتایی را توصیف نکنید، برحسب یک چیزی نبینید، یکتا بشوید، از دنیا جدا بشوید، تجربه کرده‌اید؟ اگر کرده‌اید حتماً شما خاصیت «صمد» یا بی‌نیازی زندگی را هم تجربه می‌کردید. آیا تا حالا تجربه کرده‌اید که الآن به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد احتیاج ندارید؟ و بدون آن می‌توانید زندگی کنید؟ اگر بله، پس یک لحظه خودتان را به‌عنوان زندگی شناسایی کرده‌اید.

آیا شناسایی کرده‌اید که دائماً در گذشته و آینده بودید الآن آمدید به این لحظه و می‌بینید چه دارد اتفاق می‌افتد همین لحظه، حواستان به آن چیزی‌ست که دارد اتفاق می‌افتد و به گذشته و آینده نیست، در این لحظه هستید. همین در این لحظه بودن شما را از ذهن جدا می‌کند. این که با «ملکِ ابد»، ملکِ ابد یعنی پادشاه جاودانگی، یعنی خداوند، یکی می‌شوید.

درواقع لحظه‌ای بوده که خداوند در ما به بی‌نهایت خودش زنده شده، یک لحظه فقط؟ مولانا آرزو می‌کند یک لحظه. و شما نشانش را در خودتان ببینید. اگر آمدید به این لحظه ابدی تجربه‌اش کردید و بی‌نیازی در این لحظه تجربه شده و یکتایی تجربه شده، حتماً خودتان را شناخته‌اید. ولی در مورد گشائیدن می‌گوید:

لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب

سوی او می‌غیژ و، او را می‌طلب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۰)

لوک: آن که به زانو و دست راه رود از شدت ضعف و سستی، عاجزی و زبونی

خفته: خوابیده، خمیده

غیژیدن: خزیدن، چهار دست و پا مانند کودکان راه رفتن، به روی زانو نشسته راه رفتن

آیا تا حالا حس کرده‌اید که شما دارید به زور هم که شده خودتان را از همانیدگی‌ها می‌کشید به طرف فضای یکتایی؟

خفته شکل: یعنی همین خمیده. می‌توانستیم بخوانیم خفته شکل یا خفته شکل.

لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب

سوی او می‌غیژ و، او را می‌طلب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۰)

می‌غیژ: خودت را بکش.



آیا دائماً به این فکر هستید که خودتان را به آن سو بکشید از سوی همانیدگی‌ها؟ وقتی ذهنتان یک چیزی را نشان می‌دهد به زور می‌آید مرکز شما، شما پس می‌زنید هشیارانه و به آن سو می‌غیژید؟

غیژیدن: یعنی خزیدن. اگر بله، پس یک لحظه او را تجربه کرده‌اید.

حالا! می‌گوید:

چون از آن اقبال، شیرین شد دهان

سرد شد بر آدمی مُلک جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۶)

اگر یک لحظه شما خودتان را به‌عنوان زندگی بشناسید نه من‌ذهنی، از آن اقبال، از آن بخت، دهانتان شیرین بشود، مثلاً مزه عشق را، مزه شادی بی‌سبب را بچشید در این صورت آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، مُلک جهان، به شما سرد می‌شود.

البته آن‌هایی که جوان هستند می‌گویند آقا اگر مُلک جهان سرد بشود که ما این چیزهایی که می‌خواهیم مثلاً غذا می‌خواهیم، سِکس می‌خواهیم این‌ها چه پس؟ نه، الآن می‌خوانیم، آن‌ها را شما می‌توانید داشته باشید. اتفاقاً شرط استفاده کامل و بهینه از آن‌ها مستلزم زنده شدن به زندگی‌ست، یعنی مرکزتان باید عدم باشد.

ما می‌خواهیم بگوییم که اگر شما از آن اقبال دهانتان شیرین نشود، در این صورت آن چیزهایی که ذهنتان نشان می‌دهد و شما برایش له‌له می‌زنید از آن‌ها استفاده نمی‌توانید بکنید، یعنی درست نمی‌توانید لذت ببرید.

پس اگر یک لحظه خودتان را به‌عنوان زندگی شناسایی کنید، آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، مُلک جهان، سرد می‌شود. سرد می‌شود یعنی نمی‌تواند به مرکزتان بیاید، میل ندارید به‌سویش بروید. شما همان چیزهایی که ذهنتان نشان می‌دهد که جالب است با زمینه گشوده‌شده به‌صورت زندگی می‌توانید داشته باشید، عالی هم هست، از آن می‌توانید استفاده کنید.

این دو بیت را توجه کنید. می‌گوید:

در جهان گر لقمه و گر شربت است

لذت او فرع محو لذت است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۴)

گرچه از لذّات، بی‌تأثیر شد لذّتی بود او و لذّت‌گیر شد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۵)

لذّت‌گیر: گیرنده لذّت و خوشی، جذب‌کننده لذّت و خوشی.

می‌گوید وقتی فضا گشوده می‌شود انسان لذتی می‌شود، یعنی شروع می‌کند به لذت بردن. منتهی این لذت با آن لذت ذهنی فرق دارد. می‌گوید در جهان ذهن چیزهای زیادی را نشان می‌دهد، «لقمه» و «شربت» را نشان می‌دهد. لقمه و شربت جای همه‌چیز می‌تواند بنشیند، مثل همین غذا و سِکس و نمی‌دانم مقام دنیا و ملک و هرچه که ذهنتان نشان می‌دهد خیلی جالب است، لقمه و شربت است. می‌گوید لذتی که به‌صورت ذهنی از آن می‌گیرید فرع است این. «محو لذّت» یعنی آن لذّت ذهنی محو بشود و فضا باز بشود یک لذت دیگری که لذت زندگی است شما ببرید.

البته کسی که از طریق ذهن لذت را می‌بیند شاید نتواند بفهمد یعنی چه. یعنی می‌گوید لذت آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد را نخواهید، این محو بشود، یک لذتی به شما دست می‌دهد که درواقع مادر لذت‌هاست. این سبب می‌شود که هر چیز دیگری که همان چیزی که دنبالش هستید آن هم لذت‌بخش بشود، منتها در حاشیه است در مرکزتان نیست.

«گرچه از لذّات، بی‌تأثیر شد»، یعنی انسان تحت تأثیر لذات ذهنی بیرونی قرار نمی‌گیرد، اما لذتی است. یعنی از جنس لذت است، اصلاً گرایش به لذت دارد و لذت‌گیر است. پس بنابراین نباید نگران بشوی که ها! من با این‌ها همان‌ی‌ه نشوم دنیا برای من تمام شد شما می‌گویید من محروم بشوم.

نه، لذت بردن از چیزهایی که ذهنتان نشان می‌دهد مستلزم لذتی بودن یعنی از جنس زندگی بودن است. اگر شما شادی بی‌سبب را که از اعماق وجودتان می‌جوشد می‌آید بالا، خرد زندگی را، عشق زندگی را که از اعماق وجودتان در فضای گشوده‌شده می‌جوشد می‌آید بالا تجربه کنید، یعنی خود اصلی‌تان را تجربه کنید، نشانش را ببینید، دراین‌صورت لذت آن‌ها را هم می‌توانید بگیرید، وگرنه لذت آن‌ها را نخواهید گرفت.

می‌بینید هم نمی‌توانیم بگیریم. ما مثلاً مسافرت می‌رویم همه‌اش در مقایسه هستیم، این‌جا شبیه فلان‌جا در ایران است، این‌جا شبیه این‌جاست، هی داریم مقایسه می‌کنیم، درواقع در ذهنمان هستیم. مردم می‌روند مسافرت می‌آیند در ذهنشان هستند. آقا این‌جا شبیه آن‌جاست، آن‌جا شبیه؛ آخرسر می‌آیند می‌گویند مال خودمان خیلی بهتر از مال آن‌هاست!



مگر شما رفته بودید مقایسه کنید قضاوت کنید؟! رفته بودید در آن لحظه زنده باشید، چیزهای جدید را ببینید لذت ببرید. چرا نتوانستید ببرید؟ برای این که محبوس ذهنتان بودید مقایسه می کردید، قضاوت می کردید. آن موقع باید مرکزتان عدم بود، به زندگی زنده می شدید، بعد تجربه می کردید چیز جدیدی را که می بینید، به صورت چیز جدید لذت می بردید، نه این که مقایسه می کردید با چیزهای قدیمی که در ذهنتان انبار شده.

این که ما یک جای جدید رفتیم، یک جزیره رفتیم، آقا این شبیه آن جزیره ای است که قبلاً هم بودیم دیگر! یعنی هیچ چیز، توجه می کنید؟

همان غذایی که می خوریم، یکی با حضور بخورد لذت بیشتری می برد، یکی هم هول هولکی می خورد اصلاً نمی فهمد چه می خورد، حواسش یک جای دیگر است دارد هی غذا می خورد. توجه می کنید؟

داریم راجع به چه صحبت می کنیم؟ که ما خود اصلی مان را با مرکز عدم حتی یک بار تجربه کرده ایم و نشانش را دیده ایم؟ نشانه های ما را داریم می گوئیم. که چه چیزهایی در شما نشانه او است، چه چیزهایی نشانه او نیست. مثلاً دردهای من ذهنی اگر در شما بالا می آید نشانه این نیست که شما به زندگی زنده هستید. خداوند درد ندارد، حسود نیست، نمی رنجد، خشمگین نمی شود، توجه می کنید؟

این سه بیت را ببینید، داریم می گوئیم که ما باید یک آرزو داشته باشیم. اگر یک آرزو داشته باشیم آن هم آرزوی زنده شدن به خدا باشد، در این صورت این یک آرزو را زندگی به ما می دهد و از غم بقیه آرزوها یا همانیدگی ها می رهیم. می گوئید:

از بندگی خدا ملولم
زیرا که به جان گلوپرستم

خود من جعل الهموم همّاً
از لفظ رسول خوانده استم

چون بر دل من نشسته دودی
چون زود چو گرد برنجستم؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵۷)

گلوپرست: حریص



«مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا» را قبلاً هم خواندیم. می‌گوید مربوط به این حدیث است. می‌گوید:

«مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا هَمَّ الْمَعَادِ كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّ دُنْيَاهُ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهُمُومُ فِي أَحْوَالِ الدُّنْيَا لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي أَيِّ أَوْدِيَّتِهِ هَلَكَ.»

«هرکس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند، خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد. و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد، خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین هلاک گردد.»

(حدیث)

«هرکس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند»، یعنی اگر شما الآن بگویید که پانصدتا من آرزو دارم، غزل هم همین را می‌گوید دیگر، این‌ها را می‌گذارم کنار و غم زنده شدن به خدا را دارم فقط. «خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد»، پس اگر شما غم زنده شدن به خدا را داشته باشید، خداوند غم‌های همانندگی را از شما می‌گیرد. «و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد»، یعنی این لحظه ذهنش بیاید به مرکز غم این همانندگی، لحظه بعد غم این همانندگی، یعنی غم زیاد کردن این‌ها را داشته باشد، «خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین» یعنی در کدام یک از این همانندگی‌ها هلاک بشود. یکی از این همانندگی‌ها یا چندتایش او را هلاک خواهند کرد.

پس این سه بیت این را می‌گوید، می‌گوید علت این‌که من در این لحظه خود اصلی‌ام را شناسایی نمی‌کنم و از این کار ملول هستم برای این‌که یک چیز ذهنی می‌آید مرکز. با تمام قوا، صد درصد گلوپرستم، یعنی همه‌اش حواسم این است که همانندگی‌ام چه‌جوری زیاد می‌شود، پولم چه‌جوری زیاد می‌شود، مقامم چه‌جوری می‌رود بالا، نمی‌دانم چه‌جوری می‌توانم خانهم را بزرگ‌تر کنم، همه‌اش در فکر چیزهایی هستم که ذهنم نشان می‌دهد تا این‌ها را زیاد کنم، گلوپرستم. گلوپرست فقط به غذا اشاره نمی‌کند، گلوپرست یعنی شکم‌پرست، به فکر چیزهایی هستم که در مرکز هستم اما این حدیث را هم خوانده‌ام! که الآن نشان دادم. خوانده‌ام چه فایده؟! می‌دانم که یکی از این‌ها من را خواهد کشت.

و الآن می‌گوید من چرا این موضوع را رعایت نکردم؟ «چون بر دل من نشسته دودی»، دود همین دود همانندگی‌هاست، چطور مانند گرد از این دود برنجستم؟ پس غزل هم نشان می‌داد که شما می‌توانید بجهد، شما می‌توانید بیایید بیرون و غزل راجع به این است که چه‌جوری بیایم بیرون.

این سه بیت نشان می‌دهد که اگر شما غم‌های مختلف همانندگی دارید، شما خودتان را، نمی‌توانید خود اصلی‌تان را تجربه کنید. درست است؟

و این بیت:

**گفت: رَو، هرکه غم دین برگزید
باقی غم‌ها خدا از وی بُرید
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)**

این دیگر تماماً فارسی است، شما می‌توانید این را حفظ کنید و هیچ موقع از یادتان نبرید. می‌گوید که برو، هر کسی غم دین یعنی غم فضاگشایی در این لحظه داشته باشد، غم دین یعنی فکر و ذکر ما، آرزوی ما در این لحظه این است که به او زنده بشویم، به خداوند زنده بشویم، اصلمان را بشناسیم، نشانی از او را در خودمان ببینیم. نشانش مرکز عدم است، جاری شدن خرد به فکر و عملمان است، نشانش درست شدن کارهای ما در بیرون است، نشانش فضاگشایی است، هر کسی این غم را دارد، این منظور را دارد، این فکر و ذکر را دارد که به او زنده بشود، به خداوند زنده بشود، اصلش را بشناسد، در این صورت خدا غم همانیدگی‌ها، بقیه غم‌ها را از او جدا می‌کند.

اگر شما غم‌های مختلف دارید، شما آن‌جا نیستید. الآن غم پولم است، الآن غم بچه‌ام است، الآن غم همسر است، الآن غم خانه‌ام است، الآن غم این است، غم آن است! توجه می‌کنید؟

و:

**چون تو گوش‌ی، او زبان، نی جنس تو
گوشها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)**

اگر در این لحظه شما نمی‌گویید که من گوش باشم و خداوند زبان، من ساکت بشوم او از طریق من حرف بزند و عقل من ذهنی من عقل نیست، من می‌خواهم او حرف بزند من گوش بدهم، و این اصل را شناسایی نکردید که او همیشه حرف می‌زند، خرد کل دائماً حرف می‌زند، من به‌عنوان انسان گوش هستم، که من همان را اجرا می‌کنم نمی‌آیم بالا عقلم را به‌کار ببرم.

توجه کنید که بود «بر گردِ خویش گشتی، که اظهارِ خود کنی»، شما این لحظه بگویید من من ذهنی‌ام کوچک است، صفر است؟ اگر من ذهنی‌ام صفر است خود اصلی‌ام را دارم تجربه می‌کنم. نشانش این است گوش هستم، عقل خودم را به‌کار نمی‌برم، او حرف می‌زند من انجام می‌دهم. بنابراین به گوش‌ها خداوند گفته اَنْصِتُوا. «اَنْصِتُوا»



یعنی خاموش باشید، آیه قرآن است، هزار دفعه این‌جا خواندیم دیگر. حالا همین آنصِتُوا را یاد بگیرید. آنصِتُوا یعنی ذهن را خاموش کنید. پس هر کسی ذهنش خاموش است، جنس اصلی‌اش را دارد تجربه می‌کند.

و این بیت:

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع
منتظر را به ز گفتن، استماع
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جستن
استماع: شنیدن

اگر شما حرف می‌زنید ارتفاع پیدا می‌کنید، بلند می‌شوید، یا دیگران حرف می‌زنند شما ارتفاع پیدا می‌کنید. این حکم کلی است «از سخن‌گویی»، ذهن حرف می‌زند شما بلند می‌شوید بزرگ می‌شوید، حالا یا ارتفاع به صورت تحسین شماست، می‌گویند آقا به‌به شما استاد هستید، چقدر عاقل هستید، فرمانده ما هستید، شما ارتفاع پیدا می‌کنید. یا انتقاد می‌کنند خشمگین می‌شوید دوباره ارتفاع پیدا می‌کنید. اگر ارتفاع پیدا می‌کنید پس خودتان را تجربه نمی‌کنید. ولی اگر می‌گویید که من منتظر زنده شدن به زندگی هستم، باید گوش بدهم.

منتظر چه هستیم ما؟ زنده شدن به او. چه جوری منتظر هستیم؟ فضا را باز می‌کنیم، باز می‌کنیم، باز می‌کنیم، منتظر هستیم یک جایی خود اصلی‌مان را تجربه کنیم، همین چیزی که غزل می‌گوید. می‌گوید ای کاش تو یک لحظه خودت را می‌شناختی و نشانش را هم تجربه می‌کردی. منتظر همان لحظه هستیم، منتها کار می‌کنیم.

آدم منتظر به‌جای گفتن باید گوش بدهد، ولی توجه می‌کنید که ما دائماً حرف می‌زنیم دیده بشویم یا می‌گوییم دیگران حرف بزنند ما دیده بشویم و انتقاد نکنند ما یک موقعی کوچک بشویم، خشمگین بشویم، به‌صورت خشم بلند بشویم. پس اگر شما به حرف، چه ذهن خودتان می‌زند چه دیگران، توجه نمی‌کنید، اگر مردم به شما می‌گویند استاد، بزرگ، دانشمند، روی شما اثر نمی‌گذارد، احتمال دارد نزدیک می‌شوید به آن‌جا. اگر اثر می‌گذارد، اصلاً لَه‌لَه می‌زنید که حرف‌های خوب بزنند، نه. فقط داریم یک سری معیارها را بررسی می‌کنیم.

بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت
کَانَ فِرَاقِ آرد یَقِینِ در عَاقِبَت
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)



این بیت را همیشه می‌خوانیم. قرین اصلی ما، همراه اصلی ما خداوند است. وقتی ما شروع می‌کنیم به حرف زدن در ذهن، از این همانندگی به آن همانندگی پریدن و این تند می‌شود و از اختیار ما خارج می‌شود، کما این که خیلی‌ها می‌بینید که در تصرف ذهنشان هستند، آیا شما می‌توانید پنج دقیقه بدون فکر کردن ساکت بمانید؟ می‌بینید نه، این فکر می‌رود فکر بعدی می‌آید. می‌گوییم آقا این فکر را دارم می‌کنم، فکر بعدی نمی‌خواهم بیاید. می‌توانید؟ نه نمی‌توانید. چرا نمی‌توانید؟ برای این که می‌خواهید من ذهنی را زنده نگه دارید، برای این که به عنوان من ذهنی صمد نیستید، نیازمند جهان هستید. همه این‌ها علائم این است که شما آن‌جا نیستید.

اگر تندتند حرف می‌زنید، مخصوصاً زیر کنترل خودتان نیستید، در این صورت بر قرین اصلی خودتان که خداوند است پیشی می‌گیرید. این برعکس بیتی است که خواندیم می‌گفت که «گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا»، «چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو».

این قانون کلی است، یعنی ما آمدیم به عنوان انسان زندگی خودش را از ما بیان کند، خداوند خودش را بیان کند، در واقع صنع هم صنع ایزدی است، وقتی من ذهنی ما صفر است، ما تبدیل به او شدیم، درست است که ما به عنوان او عمل صنع انجام می‌دهیم، آفریدگار هستیم، ولی نه به عنوان من ذهنی، به عنوان زندگی.

حالا که در من ذهنی بر قرین اصلی‌مان که خداوند است پیشی گرفتیم، تندتند حرف می‌زنیم، او نمی‌تواند حرف بزند. عکسش را داریم انجام می‌دهیم، می‌گفت شما حرف نزنید، من حرف بزنم، الآن ما حرف می‌زنیم، می‌گوییم تو حرف نزن، یعنی ما به زندگی یا خدا می‌گوییم حرف نزن، ما حرف می‌زنیم. برای همین می‌گوید این کار سبب جدایی تو از زندگی خواهد شد.

اگر شما مجال نمی‌دهید به خداوند، تندتند حرف می‌زنید، ولو حرف‌های عالی می‌زنید، شما آن‌جا نیستید، شما خودشناسی نکردید، نشانی از خدا ندارید، شما صمد نیستید. علتش هم این است که مجبورید تندتند فکر کنید. اگر صمد بودید، بی‌نیاز بودید، چرا کنترل فکر را از دست دادید و یک بافت دیگری اختیار شما را در دست گرفته؟ بعضی‌ها فکرهای غمناک و پراسترس می‌کنند، نمی‌توانند بخوابند و هرچه می‌خواهند که فکر نکنند نمی‌شود، برای این که با آن چیز همانیده‌اند. در نتیجه جدا شده‌اند از خداوند.

و دارد می‌گوید دو بیت بعدی، این در داستان موسی است و خضر، یعنی ما به عنوان انسان که می‌خواهد مثل موسی به خدا زنده بشود، مثل این که خداوند دارد به ما می‌گوید، ما موسی هستیم، خداوند دارد به ما می‌گوید:

موسیا، بسیار گویی، دور شو
ورنه با من گنگ باش و کور شو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۷)

ور نرفتی، وز ستیزه نشسته‌ای
تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۸)

نشسته: مخفف نشسته است.

این دو بیت خیلی مهم است. ای انسان، با من ذهنیات تندتند حرف می‌زنی، خیلی حرفی، پس برو دیگر، دور شو، جدا شو برو، هر کاری می‌خواهی بکن، بدبخت کن خودت را. وگرنه لال باش، چشم‌هایت را ببند نبین، یعنی قضاوت نکن. این قضاوت و میل به حرف زدن ماست که از قرین خودمان، از خداوند پیشی می‌گیریم.

و اگر تندتند حرف می‌زنی، نمی‌خواهی بروی، نشسته‌ای هنوز عبادت می‌کنی و لج کردی، می‌گوید این ستیزه است. درست مثل این‌که خداوند می‌گوید تندتند حرف می‌زنی برو، از من جدا شدی، می‌گوید نه جدا نشدم، نشستم این‌جا، دارم حالا عبادت می‌کنم، ولی ذهنم هم من را زیر کنترل گرفته، تندتند هم فکر می‌کنم و حرف می‌زنم، مجال هم به تو نمی‌دهم، گنگ هم نمی‌شوم، لال هم نمی‌شوم، کور هم نمی‌شوم، اما نشسته‌ام، امید دارم که به تو زنده بشوم. «ور نرفتی، وز ستیزه» هنوز نشسته‌ای در واقع رفته‌ای، جدا شده‌ای، خودت نمی‌فهمی.

شما نمی‌توانید از زندگی جدا بشوید، تندتند حرف بزنید، ذهنتان به شما مجال ندهد، زندگی نتواند خودش را از شما بیان کند، بعد بگویند که نه من خودشناسی کرده‌ام، نشانش را هم می‌بینم. شاید نشان ذهنی می‌بینید، توجه می‌کنید؟

و یک نشان این است که اگر به زندگی زنده شده‌اید، لحظه‌به‌لحظه با چالش‌ها با فضاگشایی روبه‌رو می‌شوید.

حکم حق گسترد بهر ما بساط
که بگویند از طریق انبساط
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

لحظه‌به‌لحظه شما فقط فضا را باز می‌کنید. هر چالشی، وقتی فضا را باز می‌کنید من ذهنی صفر می‌شود. عکس فضاگشایی بالا آمدن من ذهنی و به‌کار بردن عقل من ذهنی است و وقتی من ذهنی کار می‌کند، یعنی یک الگوی ذهنی در مرکز ماست. وقتی الگوی ذهنی در مرکز ماست، ما در ذهن هستیم و سبب‌سازی آن، دیگر زنده به او



نیستیم، توجه می‌کنید؟ راجع به چه صحبت می‌کنیم؟ راجع به شناسایی خود به‌عنوان زندگی با مرکز عدم و تجربه نشانه آن.

نشانه آن این است که لحظه به لحظه شما فضاگشایی می‌کنید، شما خودتان را می‌شناسید. اگر فضا بندی می‌کنید، منقبض می‌شوید، پس شما خودتان را تجربه نمی‌کنید. زندگی به شما می‌گوید لحظه به لحظه با من از طریق انبساط صحبت کنید و اگر نتوانستید با انبساط صحبت کنید، این دو بیت، قبض آمد باید متوجه بشوی قبض آمد. اگر یک چیزی که ذهنت نشان می‌دهد آمد به مرکزت، منقبض شدی، چاره آن را می‌خواهی بکنی، پس آن جا هستی. توجه می‌کنید؟

قبض دیدی چاره آن قبض کن
زآنکه سرها جمله می‌روید ز بن
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بسط دیدی، بسط خود را آب ده
چون برآید میوه، با اصحاب ده
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

بن: ریشه

این دو بیت خیلی مهم هستند. اگر کسی نشان زندگی را داشته باشد، وقتی دید منقبض شد، می‌گوید حالا باید چاره‌اش را بکند. مثلاً شما خشمگین شدید، بلافاصله باید عذر بخواهید که اشتباه کردید.

خیلی مهم است که ما مسئولیت بپذیریم. هر دفعه می‌گوییم این را که فرق آدم با شیطان، فرق ما به صورت زندگی، آدم، حضرت آدم، انسان و من ذهنی، نماینده شیطان این است،

شیطان قبول مسئولیت نمی‌کند. شیطان می‌گوید این لحظه خشمگین شدم تقصیر تو بوده برای این که فلان حرف را زدی، می‌دانی که من حساسیت دارم.

انسان می‌گوید من باید با انبساط روبه‌رو می‌شدم، فضاگشایی نکردم، عذر می‌خواهم. انسان عذر می‌خواهد، فضا را باز می‌کند، چاره‌اش را می‌کند. شیطان تا آخر ملامت می‌کند که تقصیر تو بوده.

پس شیطان می‌گوید کیفیت هشیاری من در این لحظه به‌عهده من نیست، به‌عهده توست. تو بهتر است که حرفت را بفهمی، رفتارت را کنترل کنی، من را عصبانی نکنی. اگر کردی، تقصیر توست. انسان می‌گوید نه، من



باید فضا را باز کنیم. اگر نتوانستیم، قبض آمد، باید چاره‌اش را بکنم با آرامش، فضاگشایی، تأمل که من اشتباه کردم.

«قبض دیدی»، چاره‌اش را بکن، برای این‌که از این قبض چیزهای بدی رشد می‌کند، می‌شود ریشه چیزهای بد، اما «بسط دیدی»، فضا را باز کردی، در این صورت هی این را باز کن، باز کن و این میوه‌های خوبی، یعنی چیزهای خوبی را در بیرون منعکس می‌کند، آن را با مردم شریک بشو. قبضت را نده. وقتی منقبض می‌شوی، خشمگین شدی، باید چاره‌اش را بکنی، آن را به مردم نده. میوه بسط را که شادی است، آرامش است، خرد است، عشق است، این‌ها را بده.

پس هر کسی منقبض می‌شود، دنبال چاره می‌گردد، می‌گوید تقصیر من است، من مسئولم، نشانی از زندگی دارد. هر کسی می‌گوید من مسئول نیستم، به من مربوط نیست، می‌خواستند این کار را نکنند، نشانی از خدا ندارد و اگر شما مرتب منبسط می‌شوید، منبسط می‌شوید، منبسط می‌شوید، حتماً نشانی از او دارید، وگرنه نمی‌توانستید بشوید.

اجازه بدهید این چند بیت را بخوانم برایتان. می‌گوید:

تخم بَطّی گرچه مرغ خانگی

زیر پرّ خویش کردت دایگی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۶)

مادر تو بَطّ آن دریا بدهست

دایهات خاکی بُد و خشکی پرست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۷)

میل دریا، که دل تو اندرست

آن طبیعت، جانّت را از مادرست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۸)

پس می‌گوید که ما تخم مرغابی بودیم و زیر مرغ خانگی گذاشته‌اند ما را. مرغ خانگی همین من‌ذهنی است، من‌ذهنی بزرگ است. این جهان پر از من‌های ذهنی است، جمع کنید این‌ها ترکیبش می‌شود من‌ذهنی بزرگ. هر کسی که وارد این جهان می‌شود، زیر تعلیمات من‌ذهنی می‌رود.



پس ما تخم مرغابی هستیم. مرغ خانگی همین مرغ معمولی که ما در خانه‌ها داریم، این ما را بزرگ کرده. پس می‌گوید مادر ما مرغابی آن دریا بوده، مادر ما خود زندگی است، مرغابی آن دریا بوده، اما دایه ما در این جهان که ما را پرورش داده خاکی است و خشکی پرست، یعنی میل به دیدن چیزهای ذهنی دارد و در ما میل دریا وجود دارد.

«میل دریا، که دل تو اندرست»، ما میل داریم به‌سوی دریا برویم. در این لحظه میل اصلی خود اصلی ما این است که به‌سوی خدا برود، به‌سوی زندگی برود، اما دایه ما که این جهان است، ذهن است، از طریق همانیدگی‌ها ما را به‌سوی خودش می‌کشد و طبیعت جان اصلی ما رفتن به‌سوی دریاست.

میل خشکی، مَر تو را زین دایه است

دایه را بگذار، که او بدرایه است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۹)

دایه را بگذار بر خشک و، بران

اندرآ در بحر معنی چون بطن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۰)

گر تو را مادر بترساند ز آب

تو مَتَرَس و، سوی دریا ران شتاب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۱)

پس می‌گوید که میل به همانیدگی‌ها که همانیدگی پس از همانیدگی ما را می‌برد به ذهن، ذهن خشکی است، فضای گشوده‌شده دریا است. پس این‌که ما کشیده می‌شویم از طریق همانیدگی‌ها به خشکی یعنی ذهن از این دایه است، از این جهان است، از ذهن است، از عادت به همانیدگی‌ها است.

می‌گوید این «دایه را بگذار»، رها کن دایه را، که این بد فکر است، بد جنس است، بد انرژی است. تو دایه را بگذار، بگذار در خشکی بماند، این نمی‌تواند دریا بیاید و به‌صورت بچه‌مرغابی برو به‌سوی دریا مانند بطن. بطن یعنی مرغابیان.

اگر مادر ما، ذهن ما را می‌ترساند، من‌ذهنی ما را می‌ترساند از آب، می‌گوید تو باید همیشه از طریق یک چیز ذهنی به جهان نگاه کنی، بدبخت می‌شوی. مثلاً یکی‌اش همین است که می‌گوییم بیا فضا را باز کن، به زندگی زنده بشو، می‌گویی که اگر من همانیده نشوم، بشوم ممکن است مثلاً به من سکس کم برسد، پول کم برسد،



مقام دنیا کم برسد، بگذار حالا از آن راههایی که بلد هستیم من کارم را انجام بدهم، نیازهایم را برطرف کنم، بعداً بیا صحبت کنیم. نه، این طوری نمی شود. «گر تو را مادر بترساند ز آب» که فضا را باز کنی، محروم می شوی، این معادل محرومیت است، «تو مَترس و، سوی دریا ران شتاب»، مشخص است و

**تو بَطی، بر خشک و بر تر زنده‌ای
نی چو مرغ خانه، خانه گنده‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۲)**

**تو ز کَرَمْنَا بَنی آدم شَهِی
هم به خشکی، هم به دریا پا نهی
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۳)**

«تو به اقتضای قول حضرت حق تعالی: «ما آدمی زادگان را گرامی داشتیم.» پادشاه به شمار می روی، زیرا هم در خشکی گام می نهی و هم در دریا.»

پس بنابراین می گوید تو مرغابی هستی. مرغابی هم در خشکی است، هم در دریا است. پس ما می توانیم به ذهن برویم، ولی جای اصلی ما دریا است. همیشه نمی توانیم در خشکی بمانیم، ولی مرغ خانه، مرغی که تخم مرغ می کند و ما می خوریم، دائماً نوک می زند زمین و همانندگیها را می خورد. ما در من ذهنی مثل مرغ خانه شدیم منتها خانه گنده هم هست مرغ. می دانید کثافت می کند داخل لانه خودش و رویش می خوابد، ما هم همین کار را می کنیم. درد ایجاد می کنیم، غزل داشت، آن جا می خوابیم.

«تو ز کَرَمْنَا بَنی آدم شَهِی»، «کَرَمْنَا بَنی آدم شَهِی» یعنی از آیه کَرَمْنَا که خداوند ما را گرامی داشته است، یعنی چه؟ یعنی خداوند در ما می خواهد به بی نهایت و ابدیت خودش زنده بشود، ما از جنس من ذهنی نیستیم. این آیه را بارها خواندیم. بنابراین هم در ذهن می توانیم باشیم، هم در دریا منتها الآن می ترسیم به دریا قدم بگذاریم. می گوید:

«تو به اقتضای قول حق تعالی: «ما آدمی زادگان را گرامی داشتیم.» «کَرَمْنَا بَنی آدم» یعنی همین، آدمی زادگان را گرامی داشتیم. «پادشاه به شمار می روی، زیرا هم در خشکی گام می نهی و هم در دریا.»

در این جا یک فیلمی را می خواهیم به شما نشان بدهم که تخم های مرغابی را آوردند گذاشته اند زیر مرغ خانگی و این جوجه ها در آمده. مرغابی ها وقتی به اصطلاح از تخم درآمدند، دیدند مادرشان مرغ است و مرغ را مادر خودشان می بینند و می دانند و دنبال آن راه می افتند، کارهای او را می کنند. منتها بعضی موقع ها وارد آب



می‌شوند، می‌بینند در آب می‌توانند شنا کنند، منتها مادرشان بسیار ناراحت می‌شود مرغ و نمی‌خواهد این‌ها وارد دریا بشوند. ببینیم می‌توانیم،

[شروع کلیپ اول]

همین‌طور که می‌بینید این مادرشان است، آن مرغابی‌ها و مرغ خیلی ناراحت است که این‌ها افتادند، شنا می‌کنند، می‌خواهد بیاید و پایش می‌لغزد، می‌ترسد وارد آب بشود و این عملش مرغابی‌ها را، می‌بینید جوجه‌ها را می‌ترساند، ولی آن‌ها اهمیت نمی‌دهند، دارند شنا می‌کنند. مادرشان نمی‌تواند بیاید، ولی مرغابی‌ها شنا می‌کنند.

همان جوجه‌ها ما هستیم، مادرمان من‌ذهنی است. ببینید چقدر می‌ترسد طفلی مادرشان، ولی جوجه‌ها دارند شنا می‌کنند. ما باید مثل این جوجه‌ها شنا کنیم در آب، آب یکتایی و اگر مادرمان می‌ترساند ما را، نترسیم. ببینید مادرشان استرس (stress) دارد، می‌گوید این‌ها الآن غرق می‌شوند و یک کسی آمد این‌ها را برد بیرون.

[پایان کلیپ اول]

[شروع کلیپ دوم]

یک فیلم دیگر هم هست دوباره. می‌بینید این مرغابی‌ها افتادند دریا دارند شنا می‌کنند، مادرشان بیرون است. این هم نگران است دنبالشان می‌گردد، ولی این‌ها دنبال همین مادر مرغ می‌روند. این‌ها از جنس هم نیستند. می‌بینید این مرغ و مرغابی از جنس هم نیستند. این خانم توضیح می‌دهد که چه‌جوری تخم مرغابی را گذاشته زیر مرغ و این‌ها درآمدند.

ما هم مثل این جوجه‌مرغابی‌ها هستیم دنبال همین مرغ و الآن این خانم جوجه‌ها را جمع می‌کند و می‌اندازد جلوی مرغابی‌ها، می‌گوید بروید دنبال این مرغابی‌ها، ولی این‌ها برمی‌گردند دنبال مرغ. ببینید جمع کرده می‌گوید بیا بیا بروید دنبال این‌ها، ولی این‌ها نمی‌روند دنبال مرغابی‌ها، برمی‌گردند می‌روند دنبال دایه چون غیر از دایه نمی‌شناسند. مرغابی‌ها هم آن‌ور هستند.

این مرغابی‌ها آدم‌هایی مثل مولانا هستند، این مرغ دنیا است، آن جوجه‌ها هم ما هستیم. این جوجه‌ها متوجه نیستند که از جنس مرغابی‌ها هستند.



این خانم می‌گوید که این تخم مرغ‌ها را یا تخم مرغابی را از این‌جا جمع می‌کنم و می‌برم می‌گذارم، مرغ می‌آید رویش می‌خوابد و جوجه مرغابی می‌آید بیرون و اولین کسی که می‌بیند همین مرغ خانگی است. ما هم این‌طوری بودیم. مرغ متوجه نیست که این‌ها تخم مرغ نیست، تخم مرغابی است، بعد هم مرغابی از داخل آن می‌آید بیرون.

دارد نشان می‌دهد که یک جای بی‌خطری برای این مرغابی‌ها درست کرده که شنا کنند، منتها هر موقع این مرغابی‌ها می‌افتند شنا می‌کنند مادرشان استرس می‌گیرد.

این‌جا هم آمده این غاز یا مرغابی می‌گوید شما از جنس ما هستید بیاید، ولی مرغ نمی‌گذارد، مرغ ناراحت می‌شود و این مرغابی‌ها هم می‌روند زیر مرغ. همچو حالتی هم ما داریم.

بالاخره این غاز برمی‌گردد، می‌رود. این غاز فرض کنید مولانا است، آمده به ما می‌گوید بیاید از زیر مرغ بیرون. ما مرتب می‌رویم زیر مرغ، می‌گوییم مادر ما این است، شما از جنس ما نیستید، برای این‌که مرکز ما همان‌جایی هست، هر لحظه یک چیزی را می‌آوریم به مرکزمان و می‌گوییم مادرمان همین مرغ است، ولی می‌گوید که این مرغابی‌ها ببینید میل دارند به سوی آب بروند. بدون این‌که از مادرشان اجازه بگیرند می‌پرند داخل آب و شنا می‌کنند.

[پایان کلیپ دوم]

پس فهمیدیم، همچو حالتی را ما در این دنیا داریم. مادر اصلی‌مان آن تخم‌ها را کرده، داخل دریا انداخته مرغابی بوده. یکی این تخم مرغابی‌ها را آورده زیر مرغ گذاشته. ما وقتی بیرون آمدیم یک مرغ را دیدیم. مرغ همین دنیا است و دائماً زیر او جمع می‌شویم. هی غازها، مرغابی‌ها می‌آیند به ما می‌گویند مثل مولانا، حافظ، فردوسی، بابا بیاید، دنبال ما بیاید. ما زیر مرغ می‌رویم. این فیلم یک نمایش عینی بود از وضعیت انسان، که مولانا در آن چند بیت مثنوی به تصویر کشید.

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

این هم یک نشان است. اگر شما الآن متوجه‌اید که موقعی که من ذهنی هستید با عینک جسم می‌بینید دائماً به خودتان لطمه می‌زنید، به ضرر خودتان کار می‌کنید، مسئله‌سازی می‌کنید، کارافزایی می‌کنید، مانع‌سازی می‌کنید،



دشمن‌سازی می‌کنید، بالاخره به خودتان ضرر می‌زنید، شما در این لحظه هستید. شما خودشناسی کرده‌اید. مهم است این بیت، شما بشناسید که من الآن هم به خودم لطمه می‌زنم، اگر با عینک ذهن می‌بینم. مثلاً ذهن می‌گوید وقتی شش سالم بود، پنج سالم بود، مادرم یا پدرم من را کتک زده، من آسیب دیدم، من رنجیدم، من نمی‌بخشم، ولی این لحظه زندگی است. می‌گوید من آسیب دیدم، نه «بر صدف آید ضرر، نی بر گهر».

اصل تو آسیب‌پذیر نیست. شما الآن باید ببینید چکار باید بکنید. گذشته قدرت به این لحظه ندارد. شما اگر خودتان را تجربه کنید، بشناسید در این لحظه از جنس زندگی هستید، کار تمام است.

بنابراین با فکر این دایه، من ذهنی که من آسیب دیدم پیش نمی‌روید، بلکه مرکز را عدم می‌کنید، می‌بینید از جنس زندگی هستید، می‌توانید خلاق باشید، زندگی‌تان را آن‌طور که می‌خواهید الآن بسازید. نه این‌که یک چیزی از گذشته الآن آمده می‌گویم من که دیگر آسیب دیدم، من که نمی‌توانم. پس شما خودتان را تجربه نمی‌کنید، خود اصلی‌تان را.

غزل راجع به این است که شما خودتان را تجربه بکنید، بشناسید.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖

خلق را طاق و طُرم عاریتیست

امر را طاق و طُرم ماهیتیست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳)

کسانی که من‌ذهنی دارند جلال و شکوهشان را، طاق و طُرم یعنی جلال و شکوه که من این‌جوری‌ام آن‌جوری‌ام، قرضی است. یعنی از طریق همانندگی از این جهان می‌گیرند، عاریت می‌کنند از این جهان. پولم این‌قدر است، این طلاام است، این ساعت این‌قدر قیمت دارد، خودم خوشگل هستم یا جوان هستم، درواقع از جسم عاریت می‌کنند. اما «امر»، جنس خدا، اصل ما، طاق و طُرمش ماهیتی است، یعنی بذاته باشکوه است.

حالا شما ببینید که اهمیت خودتان را، اعتبار خودتان را، جلال و شکوه خودتان را از چیزهای قرضی، از همانندگی‌ها می‌گیرید به مردم ارائه می‌کنید، یا نه به خودی خود اعتبار دارید و می‌گویید من هستم و ارزش دارم؟ حس ارزش را مردم به شما می‌دهند، این جهان به شما می‌دهد یا بذاته حس ارزش دارید؟

اگر بذاته حس ارزش دارید، خودتان را شناخته‌اید و این نشانش است. اگر هنوز چیزهایی از این جهان را می‌خواهید به مردم ارائه کنید، نشان بدهید تا به شما احترام بگذارند، ارزش‌گذاری کنند، نه، خودتان را به صورت زندگی شناسایی نکرده‌اید.

و سه بیت مربوط به بیت قبل هست می‌گوید:

هرکه داد او، حُسنِ خود را در مَزاد

صد قضایِ بد، سوی او رو نهاد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵)

حیله‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها

بر سرش ریزد چو آب از مشک‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۶)

دشمنان، او را ز غیرت می‌دَرند

دوستان هم، روزگارش می‌بَرند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۷)

مَزاد: به معنی مزایده و به معرض فروش نهادن است.

هر کسی به بیت قبل عمل نکند، یعنی خودش را شناسد به‌عنوان زندگی و نشانش را نبیند،



در نتیجه اعتبار را، ارزش را از این جهان قرض کند، در واقع از همانیدگی‌ها قرض کند و این را به معرض نمایش بگذارد بخواهد به مردم بفروشد، در این صورت صد حادثهٔ بد، صد قضای بد به سویش می‌آید. هر کسی به خاطر همانیدگی‌ها خودش را به مردم بفروشد، پُز بدهد، صدتا حادثهٔ بد به او می‌افتد.

و می‌گوید یک عده‌ای مردم حسادت می‌کنند، یک عده‌ای دوستش می‌شوند به خاطر همانیدگی‌ها، بنابراین ببینید چه می‌شود! دشمنانش از روی حسادت می‌دَرندش، دوستانش هم می‌آیند مزاحم می‌شوند وقتش را تلف می‌کنند. چون این شخص که خودش را به این صورت نشان می‌دهد من‌ذهنی دارد. من‌های ذهنی به صورت دوست یا دشمن اطرافش جمع می‌شوند. دشمنانش می‌خواهند بَدَرندش، دوستانش می‌خواهند وقتش را تلف کنند.

و اگر کسی مقام بالایی داشته باشد، با مقامش هم‌هویت باشد، به خاطر مقامش خودش را ارائه کند آخرسر به این مصیبت دچار می‌شود، یعنی حيله و خشم مردم و حسادت مردم به سوی او می‌رود.

این شخص آخرسر می‌بیند یک سری دوست‌هایی دارد که هیچ کاری از دست این دوست‌ها بر نمی‌آید، هر کاری به آن‌ها می‌دهد برو انجام بده خراب می‌کنند می‌آورند سرش، تنها مانده. اگر آدمی هست که کار بلد است می‌بیند دوستانش هیچ چیز بلد نیستند، دشمنانش هم که می‌خواهند پدرش را در بیاورند، از بین ببرندش.

هر کسی که به خاطر ماهیتش ارزش پیدا نمی‌کند، هر کسی که به خاطر همانیدگی و من‌ذهنی و پندار کمال خودش را می‌خواهد در معرض نمایش و فروش بگذارد، اگر این طوری است خودش را تجربه نکرده. اگر شما به خاطر یک چیزی پُز می‌دهید یا به خاطر یک چیز کسی به طرفش می‌روید، شما آن‌جا نیستید.

این بیت را می‌خوانم:

گفت: وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ يزدان ما
قُرْبِ جان شد سجدهٔ آبدان ما
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱)

«حق تعالی به ما فرمود: سجده کن و نزدیک شو. سجده‌ای که توسط جسم‌های ما صورت می‌گیرد موجب تقرب روح ما به خدا می‌شود.»

من‌ذهنی یا ما به عنوان ذهن می‌توانیم یاد بگیریم سجده کنیم، خم بشویم، کوتاه بیاییم. این «وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ» یک آیهٔ قرآن است، این است:



«كَلَّا لَا تَطِعُهُ وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ»

«نه، هرگز، از او پیروی مکن و سجده کن و به خدا نزدیک شو.»

(قرآن کریم، سورهٔ علق (۹۶)، آیهٔ ۱۹)

«نه، هرگز، از او» یعنی من ذهنی پیروی مکن، «سجده کن و به خدا نزدیک شو». هر لحظه که ما فضاگشایی می‌کنیم، هر لحظه که آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد در برابرش مقاومت نمی‌کنیم یا عاشقش نیستیم بیاوریم مرکزمان، ما فضا را باز می‌کنیم و این فضاگشایی ما را به خدا نزدیک می‌کند، یعنی از جنس او می‌کند.

پس این لحظه توجه کنید به خودتان که اگر من ذهنی شما خم نمی‌شود، گرچه که سخت است، ما به صورت من ذهنی برخورد می‌کنیم. «سجدهٔ آبدانِ ما» سجدهٔ بدن‌های ما یعنی، سجدهٔ من ذهنی ما، این کار سخت است، ولی هر دفعه که ما خم می‌شویم در این صورت ما داریم نزدیک می‌شویم.

و «گفت: وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ يَزِدَانِ مَا» یعنی منظورش این آیه هست. پس دارد به انسانی که من ذهنی دارد می‌گوید به حرف مَنّت گوش نده و سجده کن، فضا را باز کن تسلیم بشو، یعنی اتفاق این لحظه را بپذیر. اتفاق این لحظه را بپذیر، آن وقت همین که می‌پذیریم، در اطراف این لحظه، اتفاق این لحظه، فضا باز می‌شود.

پس از این هم بگذریم، این را می‌خوانیم:

پس بنه بر جای هر دم را عَوْضُ

تا زِ وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ يَابِي غَرْضُ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷)

در تمامی کارها چندین مکوش

جز به کاری که بُود در دین، مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۸)

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام

کارهایت آبتَر و نانِ تو خام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹)

حالا می‌گوید این لحظه، توجه کنید، باید به‌جای آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد و می‌خواست بیاید مرکزت، یک چیزی بگذاری و آن عدم است، یعنی شناسایی باید بکنید. در این لحظه باید خودت را به‌عنوان زندگی شناسایی کنی، در نتیجه این لحظه را بی‌فایده و بیهوده تلف نکن. شناسایی کن که این چیزی که می‌خواهد بیاید



مرکزم، نباید بیاید و به عوض آن، به جای آن عدم بگذار، خلأ بگذار، آن را نگذار تا خلأ بیاید، آن را نیاور تا فضا باز بشود.

«پس بنه بر جای هر دم را عَوْض»، می بینید که چه جوری ما به او نزدیک می شویم. «وَأَسْجُدْ وَاقْتَرِبْ» یعنی سجده کن به او نزدیک بشو. سجده کردن همین است دیگر که داریم می گوئیم دیگر، سجده کردن یعنی شما به خدا سجده می کنید و به آن چیزی که ذهنتان نشان می دهد سجده نمی کنید. الآن ما می توانیم این را بفهمیم. یعنی نمی توانیم بفهمیم؟ این چیزی که ذهنمان نشان می دهد ما به آن تعظیم نمی کنیم، ما به خداوند می کنیم. وقتی به آن سجده نکنیم، حالت بی نیازی در مقابلش داشته باشیم، ما داریم خودمان را تجربه می کنیم، چرا؟ برای این که فضا باز می شود، این فضاگشایی نزدیک شدن به خداوند است، نزدیک شدن به خداوند یعنی از جنس او شدن. پس بنابراین لحظه به لحظه ما به او نزدیک می شویم، برای این که به جای جسم فضا می آید، به جای جسم فضا می آید.

می گوید که «در تمامی کارها» یعنی کارهایی که ذهن شما را وادار می کند و اقتضا می کند، این قدر کوشش نکن. نگذار یک چیزی بیاید به مرکزت برحسب آن ببینی و عمل کنی، این همه سعی کنی. از طریق باورهایت عمل نکن. «در تمامی کارها چندین مکوش»، این قدر مکوش.

«جز به کاری که بُود در دین، مکوش»، جز آن کاری که شما را به او نزدیک می کند، از جنس او می کند، نکوش. «در دین» یعنی همین دیگر، «در دین» را قبلاً هم داشتیم دیگر امروز.

هر موقع ما فضاگشایی می کنیم این فضای گشوده شده جنسیت خداوند ماست، با او مجدداً به وحدت می رسیم این «دین» است، دین اصلاً برای این کار آمده. درست است؟ این که می گوئیم «لا» کن بت های آفل را، یعنی آن چیزی که ذهنت نشان می دهد این ها را «لا» کن تا به او زنده بشوی، تا به «إِلَّا اللَّهُ» برسی.

«عاقبت تو رفت خواهی ناتمام»، می گوید یک روزی که داری می میری، بالاخره می بینی که خانه ات را می خواهی بزرگ کنی نشد، می خواهی برای پسر زن بگیری نشد، می خواهی فلان جا مسافرت بروی نشد، ولی داری می میری. کارها بالاخره ناقص خواهد ماند، دنبال کارها نرو، الآن این کار را تمام کن، برای این که کارهایت ناقص خواهد ماند، اما «نان تو»، که نان ما این است که باید بیزیم. نان ما این است که قبل از مُردن باید به بی نهایت و ابدیت او زنده بشویم. اگر این نان نپزد، بی فایده آمدیم رفتیم. همیشه یک سری کار هست باید انجام بشود، شما دنبال کار می گوید نرو، اتمام کارها، تو بیا این کار را تمام کن.



اگر شما الآن منظور اصلی‌تان را نمی‌دانید، دنبال منظوره‌های فرعی، این کار آن کار، پیشی می‌گیرد و این یادتان رفته، شما آن‌جا نیستید از آن جنس نیستید.

و همین‌طور این بیت یادمان هست:

**به گرد تو چو نگردم، به گرد خود گردم
به گرد غصه و اندوه و بخت بد گردم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)**

اگر شما در این لحظه متوجه هستید که به گرد فضای گشوده‌شده نمی‌گردید، به گرد خودتان یا همانندگی می‌گردید و به این علت است که بخت بد دارید و غصه و اندوه ایجاد می‌کنید، در این صورت، اگر می‌دانید، تجربه می‌کنید، می‌گویید آهان، تأمل می‌کنید، من الآن متوجه می‌شوم که هر اتفاقی به صورت بد به من اتفاق می‌افتد، بخت بد دارم، دردهایم زیاد می‌شود، من درد ایجاد می‌کنم؛ اگر این را می‌بینید، هشیار هستید می‌خواهید یک کاری بکنید، اگر بکنید. اگر نکنید، نه. اگر بکنید کاری و می‌بینید پس یک نشانی از او دارید، خودتان را شناختید، کاملاً جذب ذهن نیستید.

پس ما این سه بیت را کاملاً بررسی کردیم. دوباره می‌خوانم برایتان:

**ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی‌ای
وز روی خوب خویش بودی نشانی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)**

ای کاش تو خود اصلیات را یک لحظه می‌شناختی و از آن روی زیبای حضورت یک نشانی در خودت می‌دید و شناسایی می‌کردی. در این صورت در فضولات من‌ذهنیات مانند چهارپایان نمی‌خوابیدی و خود را به عیش‌خانه، شادی‌خانه، زندگی‌خانه و عشق‌خانه می‌رساندی، می‌کشیدی می‌بردی.

حالا این عیش‌خانه مال زبیرویان، به حضور زندگان یا انسان‌ها هست. منظورش این است که انسان باید در این عیش‌خانه یا فضای گشوده‌شده زندگی کند.

و انسان باید متوجه بشود که وقتی به گرد خودش می‌گردد، به عنوان من‌ذهنی گرد همانندگی‌ها می‌گردد که خودش را بیان کند، در این صورت نه تنها این همه بخت بد هست که الآن خواندیم و غصه هست، همین بیت:



به گرد تو چو نگردم، به گرد خود گردم
 به گرد غصه و اندوه و بخت بد گردم
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

«به گرد غصه و اندوه و بخت بد گردم»، بلکه گنج نمان که همین گنج حضور است، گنج عشق است، در زیر این من ذهنی پنهان می ماند.

اینها را هم که توضیح دادم برایتان، گفتیم اول با مرکز عدم می آیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، مرکز ما همانیده می شود [شکل ۱ (دایره همانیدگیها)]، هشیارانه مرکز را عدم می کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، شناسایی می کنیم همانیدگیها را، یکی یکی می اندازیم بالاخره مرکز ما دوباره عدم می شود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)].

از روح بی خبر بدی ای، گر تو جسمی ای
 در جان قرار داشتی ای، گر تو جانی ای
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

می بینید که ترکیب کلمات در بیت باز هم یک جور است که می گوید این کار را نکردی، ولی الآن امکان دارد. درست مثل این که یک قانونی را دارد به شما توضیح می دهد. می گوید اگر آن چیزی که ذهنت نشان می دهد بیاید مرکزت، جسم باشی، شما به عنوان روح یا هشیاری از خودت بی خبر می شوی. اما اگر آن چیزی که ذهنت نشان می دهد نیاید مرکزت، از جنس جسم نشوی، از جنس جان بشوی، «گر تو جانی ای» در این صورت در جان، در فضای گشوده شده قرار می گیری. مرکزت جسم می شود، از هشیاری بی خبر می شوی، بیت قبل، «گنج پنهان» می شوی. مرکزت عدم می شود، چیز ذهنی نمی آید مرکزت، در این صورت در فضای گشوده شده در جان قرار می گیری، این قانون است.

حالا شما می خواهید مرکزتان را جسم کنید؟ جسم کنید، تندتند جسم کنید؟ یا می خواهید باز نگه دارید و متعهد به مرکز عدم بشوید؟ قانون را می دانید!

با نیک و بد بساختی ای همچو دیگران
 با این و آنی ای تو اگر این و آنی ای
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

یا می توانستیم بخوانیم «با این و آنی تو اگر این و آنی ای».



این مصرع اول بستگی دارد که «دیگران» را چه بدانیم. «با نیک و بد بساختی‌ای همچو دیگران»، اگر دیگران را من‌های ذهنی بگیری که جدا هستند از زندگی، از خدا، در این صورت با نیک و بد می‌سازند و زندگی می‌کنند.

«نیک و بد» همان ذهن است که هر لحظه بر اساس عقلش قضاوت می‌کند که خوب است یا بد است. در واقع در من‌ذهنی، ما این کار را می‌کنیم. ذهن ما یک چیزی نشان می‌دهد ما می‌گوییم خوب است یا بد است. دوباره یک چیزی نشان می‌دهد می‌گوییم خوب است یا بد است. این می‌شود قضاوت ذهن.

خوب است یعنی چه؟ یعنی همانندگی‌ام زیاد می‌شود. بد است یعنی چه؟ همانندگی‌ام کم می‌شود. دوباره یک چیز دیگر نشان می‌دهد، خوب است یا بد است؟

حالا همین مقاومت است، چرا؟ برای این‌که همه این صحبت‌ها سر این است که آن چیزی که نشان می‌دهد ذهنت، آن نباید مهم باشد. صرف نظر این‌که آن خوب است یا بد است شما باید فضا را باز کنید.

عاشقِ صنَعِ توأم در شکر و صبر
عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

درست است؟

ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و، تو منظرَم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

یعنی چیزی که ذهنم نشان می‌دهد به آن نگاه نمی‌کنم، مهم نیست برایم و اگر نگاه هم بکنم آن بهانه‌ای است که تو را ببینم، یعنی فضا را باز کنم.

حالا اگر کسی در ذهن است مثل دیگران، اگر «دیگران» را غیر بگیریم که از جنس من‌ذهنی هستند در این صورت این زندگی را ادامه می‌دهند، لحظه به لحظه خوب و بد می‌کنند، مقاومت می‌کنند، من‌ذهنی دارند، در هپروت زندگی می‌کنند. ولی اگر «دیگران» را آدم‌های بزرگی مثل مولانا بگیریم، در این صورت معنی‌اش عوض می‌شود. «با نیک و بد بساختی‌ای» در این صورت می‌گوید که نیک و بد را مهم نمی‌دانستی فضا را باز می‌کردی مانند مولانا،

درست است؟



بعد مصرع دوم می‌گوید که اگر تو ذهنت را بیاوری به مرکزت، در این لحظه «این» بشوی، لحظه بعد «آن» بشوی، «گر تو این و آنی‌ای»، در این صورت مرکزت می‌شود «این و آن».

«با این و آنی‌ای تو اگر این و آنی‌ای» معنی‌اش این است که شما در این لحظه آیا خودت را به‌عنوان زندگی شناسایی می‌کنی یا این چیز، یا آن چیز، یا این کس، یا آن کس؟

ذهنت یک آدم نشان می‌دهد او می‌آید مرکزت؟ هر چیزی که مرکزت می‌آید از جنس او می‌شوی، در این صورت دائماً با اینی یا آنی، چرا؟ آن آمده به مرکزت.

هر چیزی که مرکزت می‌آید تو با آن هستی. یعنی به آن توجه می‌کنی، آن مهم است، دنبال آن می‌روی، برحسب آن می‌بینی. «با این و آنی‌ای تو اگر این و آنی‌ای»، این و آن را می‌آوری به مرکزت، از جنس «این و آن» می‌شوی، بنابراین توجه به این و آن می‌کنی. ولی اگر مثل مولانا بودی، در این صورت به نیک و بد، این‌که ذهن قضاوت می‌کند نیک یا بد است توجه نمی‌کردی، فضا را باز می‌کردی. می‌گفتی این مهم نیست. می‌گوید که

**عاشقِ صنَعِ توأم در شکر و صبر
عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)**

مصنوع همان چیزی است که ذهن نشان می‌دهد. ذهن دائماً من‌ذهنی می‌گوید خوب است یا بد است. خوب است یا بد است. ولی شما الآن می‌دانید که اگر خوب و بد کنید، حتماً مقاومت هم می‌کنید، حتماً برای شما مهم است. اصلاً مهم بودن آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد معنی‌اش مقاومت است. توجه می‌کنید؟

این موضوع باید درک بشود که انسان در من‌ذهنی دوتا خاصیت بد دارد «مقاومت» و «قضاوت» آن قلم سومش چیز «آفل» است که در مرکزش است.

بعد می‌گوید:

**یک ذوق بودی‌ای تو اگر یک آبایی‌ای
یک نوع جوشی‌ای، چو یکی قازغانی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)**

آبا: آش، غذا
قازغان: دیگ



الآن می‌گوید اگر تو یکتا بودی، از جنس خودت بودی، نشانش این است یک ذوق داری، یک مزه دارد، آن هم مزه عشق است.

آبا یعنی آش، غذا.

قوت اصلی بشر، نور خداست قوت حیوانی مر او را ناسزاست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

یعنی غذای اصلی بشر نور خداست. غذاهای جسمی که ذهن می‌آورد به مرکزش و از آن غذا می‌خورد به مزاجش نمی‌سازد.

ببینید این چهارتا چیز را در نظر بگیرید، یک دیگ، فضای گشوده شده، یک نوع جوش، عشق می‌جوشاند، زندگی حرکت می‌دهد، خرد زندگی، عشق زندگی، شما را می‌جوشاند. این یک نوع جوش است.

حالا همین دوتا را در نظر بگیرید، اگر یک دیگ نباشد، الآن دیگ پول دارد می‌جوشد. پول من دارد کم می‌شود یا زیاد می‌شود، این یک دیگ است. دیگ همسرم، وقتی همسرم می‌آید مرکز یک دیگ دیگر است. بچه‌ام می‌آید یک دیگ دیگر است. پس دیگ‌های مختلف دارم من که می‌جوشند. می‌جوشند یعنی آن‌ها من را می‌جوشانند. می‌بینید مثل مثلاً خشمگین می‌شوم، طمع‌کار می‌شوم، حرص می‌ورزم، شهوتش من را می‌جوشاند، چهجوری خشم ما را به حرکت درمی‌آورد؟

پول ما کم می‌شود، یکی پول ما را برمی‌دارد نمی‌دهد، ما خشمگین نمی‌شویم؟ شما دیگ‌های مختلف دارید. به اندازه چیزهایی که می‌آید مرکزتان دیگ دارید. ولی ببینید چهارتا چیز می‌گوید: مزه، آش یعنی غذا، جوشیدن، دیگ. این‌ها باید یکی بشوند. یک مزه، یک غذا، یک نوع جوش، یک دیگ.

شما به خودتان نگاه کنید. آیا ذوق‌های مختلف دارید؟ الآن ذوق پولم است. الآن شعرهایش را خواندیم دیگر. الآن راجع به بچه‌ام صحبت می‌کنم، بچه‌ام شاگرد اول است، دکتر است، فلان. الآن راجع به خودم صحبت می‌کنم، در بچگی شاگرد اول بودم، بیست می‌گرفتم، پدرم برایم توپ خرید. راجع به خودم صحبت می‌کنم.



هزارتا ذوق دارم. همان ذوقها به من غذا می دهند. هزار جور غذا می خورم. غذای تأیید می گیرم الآن به خاطر پولم، تأیید می گیرم به خاطر مقامم، تأیید می گیرم به خاطر خوشگلی ام، یک «آبا» ندارم من! «آبا» و «آبا» هر دو درست است، معنی غذا و آتش.

ولی اگر فضا را باز کنید شما، خودشناسی کنید، خودتان را یک لحظه بشناسید، نشانش این است، دارد نشانش را می گوید، یک ذوق دارید آن هم ذوق عشق است، ذوق زندگی است، ذوق شادی است، ذوق خردورزی است، ذوق آفرینندگی است، اینها همه یکی هستند! فقط از یک جا غذا می گیری آن هم خود زندگی است و آتش عشق شما را می جوشاند. پس یک نوع می جوشی نه به اندازه همانیدگیها، در یک دیگ هستی نه هزارتا دیگ. خب خودتان بیشتر بخوانید، ان شاء الله که دارد اثر می کند.

قازغان لفظ ترکی است یا قازان به معنی دیگ. آبا یا آبا هر دو درست است به معنی آتش و غذا.

و می گوید:

زین جوش در دوار اگر صاف گشتی ای چون صاف گشتگان تو بر این آسمانی ای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

دوار: گردش، چرخش

می بینید که یک ذوق، یک آتش، یک غذا، یک جور جوش، یک دیگ، دیگ فضای گشوده شده. توجه می کنید که زندگی می جوشاند و هی تغییر می کند. چه چیزی تغییر می کند؟ آن چیزی که ذهن نشان می دهد. گفتیم اگر آن چیزی که ذهن نشان می دهد به مرکزتان نیاید، با مرکز عدم که از جنس اصلت هستی، خردمندی، شناسنده هستی، بشناسی این چیزی را که ذهن نشان می دهد، لحظه به لحظه هی تغییر می کند.

دیگ زندگی شما را می جوشاند، مرکزتان عدم است، شناسایی می کنید که با چه چیزی همانیده هستید، چه دردی دارید، الآن ذهنتان چه چیزی نشان می دهد، شما ناظر هستید الآن.

پس زندگی به وسیله خود شما، شما را آزاد می کند. شما نباید بکشید کنار بگویید که زندگی همه کار را می کند، نه، شما فعالانه در کار هستید، حواستان هم به خودتان است و دارید کار می کنید.



«زین جوش در دوار» یعنی در حال تغییر که ذهن چیزهای مختلف نشان می‌دهد اگر صاف بشوی، یعنی آزاد بشوی، هشیاریات خالص بشود، مانند «صاف‌گشتگان» مثل مولانا مثلاً، «تو بر این آسمانی‌ای»، یعنی آسمان گشوده‌شده بودی یا هستی.

عرض کردم همه ابیات ترکیبش یک جوری است که به صورت «ای» می‌گوید، یعنی همین الان هم می‌توانی این کار را بکنی.

زین جوش در دوار اگر صاف گشتی‌ای چون صاف‌گشتگان تو بر این آسمانی‌ای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

دوار: گردش، چرخش

یعنی الان باید به کار بیفتی و در این دیگ عشق، دیگ فضای گشوده‌شده که مرتب تغییر می‌کند، می‌بینی که ذهنت چیزها را نشان می‌دهد ولی مرتب تغییر می‌کند، صاف می‌شوی، هشیاری خالص می‌شوی. هی خودت به عنوان هشیاری از همانیدگی‌ها آزاد می‌شوی، آزاد می‌شوی، آزاد می‌شوی. بالاخره تمام وجودت آزاد می‌شود مانند «صاف‌گشتگان» می‌شوی مثل حافظ، مولانا و می‌روی به این آسمان گشوده‌شده در درون که گفتیم چه هست این‌جا؟ این‌جا «عیش‌خانه» است. گفت عیش‌خانه است این‌جا، بزرگان آن‌جا زندگی می‌کنند.

شما هم باید آن‌جا زندگی کنید. اگر آن‌جا زندگی نکنید، یک جای دیگر هست که ذهن است، گفت مثل چهارپایان باید روی کثافات خودمان بخوابیم. یک مثال هم زدم مثل «مرغ خانگی» که می‌رود لانه‌اش کثافت می‌کند روی آن می‌خوابد، این تمثیل مولاناست.

گویی به هر خیال که جان و جهان من گر گم شدی خیال، تو جان و جهانی‌ای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

این بیت همین کدی (code) است که این‌همه صحبت می‌کنیم درباره‌اش که دیگر آشکارا می‌گوید. یعنی به هر فکری که ذهنت در این لحظه نشان می‌دهد، چون می‌آید به مرکزت می‌گوید که ای جان من، ای جهان من، این می‌شود جانت و جهانت.



ما لحظه به لحظه ذهنمان را بیاوریم مرکزمان، چون مرکزمان می‌شود می‌گوییم جانم تو هستی، جهان من هم تو هستی. فرض کنیم یک آدم است این، تصویر ذهنی‌اش را می‌آوریم به مرکزمان می‌گوییم جانم تو هستی، جهان من تو هستی.

می‌گوید اگر این خیال گم بشود، این نباید به مرکزت، این اگر از اهمیت بیفتد، اگر نیازمند آن نباشی، تو خودت جان و جهانی. تو خود زندگی هستی، از جنس خدا هستی، بی‌نهایت خداوند هستی. جهان خودت هم خودت هستی نه آن چیز جهان تو باشد. آن چیز بیاید مرکز تو، اهمیت و ارزش را از این قرض بگیری، به‌عنوان آن چیز بلند بشوی، به‌خاطرش پُر بدهی که امروز خواندیم چه بلایی سرت می‌آید.

توجه کنید بیت مهم است «گویی به هر خیال که جان و جهان من»، تو جان و جهان من هستی به هر چیزی که این لحظه فکرت نشان می‌دهد. مولانا از «هر» استفاده می‌کند، یعنی می‌گوید انسان‌های معمولی این‌طوری زندگی می‌کنند.

اگر یک کسی خیال را گم کند، اهمیت ندهد، می‌آید، می‌خواهد بیاید به مرکزت با لگد پرتش کن، بگو نیا. فضا باز می‌شود خودت «جان و جهان» می‌شوی.

بس کن، که بند عقل شده‌ست این زبان تو

ورنی چو عقل کلی جمله زبانی‌ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

پس می‌بینید که ما باید این گفت‌وگوی ذهنی را متوقف کنیم. کی گفت‌وگوی ذهنی ادامه پیدا می‌کند؟ وقتی که چیزی که ذهنم نشان می‌دهد بیاید به مرکز من برحسب آن حرف می‌زنم، دوباره می‌آید، دوباره می‌آید، دوباره می‌آید.

بنابراین پوشاننده عقل اصلی من این زبان من است. می‌شود من عمداً سکوت کنم؟ ما واقعاً باید «سکوت» را تمرین کنیم. شما می‌روید به مهمانی می‌گویید که امروز خواندیم «از سخن‌گویی مجوید ارتفاع»، من از سخن گفتن مردم، نگاه مردم ارتفاع نمی‌خواهم پیدا کنم، خودم را نمی‌توانم در مزاد بگذارم، نمی‌خواهم حرف بزنم، ولو می‌دانم نمی‌خواهم حرف بزنم.

ما می‌توانیم هشیارانه سکوت را رعایت کنیم، «نمی‌دانم» را تمرین کنیم به‌طوری‌که حرف نزنم، سکوت کردن برای ما کار راحتی باشد. نه این‌که من بلد هستم ها! این‌ها که بلد نیستن بابا. شما حرف نزنید من بگویم



چه‌جوری است دیگر، خب شما که بلد نیستید، بلد نیستید حرف نزنید من بگویم دیگر، شما که این کاره نیستید! نه. ولو می‌دانید، ولو همه غلط می‌گویند، ولو شما جواب را دارید، سکوت را رعایت بفرمایید. «بس کن، که بند عقل شده‌ست این زبان تو» یعنی جلوی عقل اصلیات را، خرد زندگی را گرفته.

مصراع دوم می‌گوید «ورنی» اگر این ذهنت نمی‌آمد مرکزت و آن عقل تو نمی‌شد که عقل جزوی توست، عقل کلی می‌توانست از تمام ذرات وجودت حرف بزند.

می‌بینید که شما به یک درخت نگاه کنید به یک گل نگاه کنید، آیا عقل کلی از طریق این گل حرف نمی‌زند؟ زیبایی را، بو را ارائه نمی‌کند؟ چرا عقل من ذهنی ما نمی‌گذارد عقل کلی حرف بزند؟ هم از طریق ما واقعاً حرف بزند، هم از تمام ذرات وجود ما خودش را بیان کند که من سالم بشوم، که من شاد بشوم، همین‌طور که تمام کائنات اداره می‌شود من هم آن‌طوری اداره بشوم، خودم را جدا نکنم از زندگی.

می‌گوید اگر این زبان تو، ذهن تو حرف نمی‌زد، نسبت به ذهن خاموش بودی در این صورت مرکزت عدم می‌شد، فضا باز می‌شد، عقل کلی همه‌اش زبان است، عقل کلی خودش را از تو بیان می‌کرد. آیا به زبان هم می‌توانست بیان کند؟ بله مثل مولانا.

بس کن، که دانش‌ست که محجوب دانش است

دانستی‌ای که شاهی، کی ترجمانی‌ای؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

«ترجمانی‌ای» یعنی مفسر، ترجمه‌کننده، مترجم.

بس کن، ذهن را خاموش کن. برای این‌که دانش است که دانش را در پرده گذاشته. یعنی این دانش ایزدی، عقل کلی زیر عقل من ذهنی ما است، زیر دانش ذهنی ما است. «محجوب» یعنی در پرده، بی‌خبر.

پس بنابراین این دانش ایزدی زیر این دانش سطحی ما است، اگر بس کنیم، ذهن ما حرف نزند، این پرده برداشته می‌شود. درست مثل این‌که داریم می‌گوییم دانش ذهنی، دانش ایزدی را پوشانده.

«بس کن، که دانش است که محجوب دانش است» دانش ایزدی در زیر دانش سطحی است. اگر حرف نزنیم، آن دانش ایزدی خودش را نشان می‌دهد. چه‌جوری نشان می‌دهد؟ ما متوجه می‌شویم که «شاه» هستیم، یعنی از جنس خدا هستیم نه ترجمه‌کننده زندگی هستیم.



توجه کنید که در ذهن ما تفسیر زندگی را زندگی می‌کنیم. ما می‌گوییم هر کسی مسافرت کند، خب زیادتر زندگی کرده دیگر، یعنی زندگی کرده. غذای خوب بخورد، زندگی کرده دیگر. در مورد دین‌داری هم می‌گوییم کسی که این باورها را داشته باشد، برحسب این‌ها دنیا را ببینید، این‌ها در مرکزش باشد، با این‌ها همانیده بشود این دین‌دار است. اگر با این یکی‌ها همانیده بشود، این دین ندارد.

داریم دین را تفسیر می‌کنیم، همین‌طور زندگی را تفسیر می‌کنیم. زندگی را ترجمه کردیم به یک سری عادت‌ها، به یک سری باورها، به یک سری رفتارها. می‌گوییم هر کسی این‌طوری زندگی می‌کند، این کارها را می‌کند، این زندگی می‌کند.

نه، شما باید بدانید، تجربه کنید، نشانش را تجربه کنید، به نشانش زنده بشوید که شاه هستید، یعنی از جنس خدا هستید. از جنس زندگی هستید با ریشه عمیق، با فضای گشوده‌شده، با عقل کلی که خودش را از شما بیان می‌کند درواقع زندگی شما را دارد زندگی می‌کند.

مثل این‌که بگوییم خداوند دارد شما را زندگی می‌کند. نه آن را بپوشانید بعد تفسیر کنید که هر کسی که زندگی می‌کند باید این کارها را بکند. اگر این کارها را نکند، اصلاً زندگی نمی‌کند. اگر این کارها را نکند، اصلاً دین هم ندارد.

برای همین است که ما می‌بینید که رفتارها و باورهای سه هزار سال پیش را الان داریم اجرا می‌کنیم، چرا؟ داریم ترجمه می‌کنیم زندگی را. ترجمه می‌کنیم، زندگی نمی‌کنیم. ترجمه می‌کنیم. ترجمه را در ذهن زندگی می‌کنیم. توجه می‌کنید؟

«دانستی‌ای که شاهی» هر کسی در این لحظه شناسایی نمی‌کند که از جنس شاه است، زندگی را به‌صورت زندگی زندگی نمی‌کند، در ذهنش است، در سبب‌سازی است و استدلال می‌کند خب آقا معلوم است کسی که فرض کن خانه بزرگ دارد، همسر دارد، دوتا بچه دارد، بیزینسش (business) هم موفق است و یک مقام عالی هم دارد خب این زندگی می‌کند دیگر. زندگی یعنی این، خوشبخت هم هست دیگر. دارد ترجمه می‌کند. شاه نیست.

هر کسی که با سبب‌سازی ذهن زندگی می‌کند، از جنس زندگی نیست. پس بس کن سبب‌سازی ذهن را، از این فکر به آن فکر پریدن را، بپر بیرون، از جنس زندگی بشو.

اجازه بدهید این چند بیت را هم برایتان بخوانم که اگر خودمان را شناسیم و از جنس زندگی نشویم و تفسیر کنیم زندگی را، همین چیزهایی که دائماً برای شما توضیح می‌دهم پیش می‌آید. ما پندار کمال پیدا می‌کنیم. هر کسی که پندار کمال دارد، ولو این‌که در پندار کمالش می‌گوید من خداگونه هستم، به حضور زنده شده‌ام، نه، نشانی از زندگی ندارد.

علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودلال: صاحبِ ناز و کرشمه

پس در ذهن با سبب‌سازی ذهن درحالی‌که از فکر همانیده به فکر دیگر می‌پریم، ما یک پندار کمال درست می‌کنیم می‌گوییم این کمال است.

<p>ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی / وز روی خوب خویشت بویی نشانی در آب و گل تو همچو ستوران نختی / خود را به میشخانه خویان کشانی مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۲ / برنامه شماره ۹۶۸</p>	<p>همانش با چیزهای گذرا (الل) و رفتن به زمان روانشناختی ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی / وز روی خوب خویشت بویی نشانی در آب و گل تو همچو ستوران نختی / خود را به میشخانه خویان کشانی مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۳ / برنامه شماره ۹۶۸</p>	<p>تعهد و هماهنگی ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی / وز روی خوب خویشت بویی نشانی در آب و گل تو همچو ستوران نختی / خود را به میشخانه خویان کشانی مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۳ / برنامه شماره ۹۶۸</p>
<p>ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی / وز روی خوب خویشت بویی نشانی در آب و گل تو همچو ستوران نختی / خود را به میشخانه خویان کشانی مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۲ / برنامه شماره ۹۶۸</p>	<p>واهمانش غرخواهی و برگشت به این لحظه ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی / وز روی خوب خویشت بویی نشانی در آب و گل تو همچو ستوران نختی / خود را به میشخانه خویان کشانی مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۲ / برنامه شماره ۹۶۸</p>	<p>تعهد و هماهنگی ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی / وز روی خوب خویشت بویی نشانی در آب و گل تو همچو ستوران نختی / خود را به میشخانه خویان کشانی مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۲ / برنامه شماره ۹۶۸</p>
<p>پندار کمال کرده حق، ناموس را صد من خنید ای بیسی بسته به بند ناپدید مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰ / برنامه شماره ۹۶۸</p>	<p>حقیقت وجودی انسان شایدی (بی سبب) این لحظه - صبر - پویایی ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی / وز روی خوب خویشت بویی نشانی در آب و گل تو همچو ستوران نختی / خود را به میشخانه خویان کشانی مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۲ / برنامه شماره ۹۶۸</p>	<p>افسانه من ذهنی مسئله سازی و مسئله بینی کدر شده ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی / وز روی خوب خویشت بویی نشانی در آب و گل تو همچو ستوران نختی / خود را به میشخانه خویان کشانی مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۲ / برنامه شماره ۹۶۸</p>



درواقع پندار کمال یعنی تفسیر کامل زندگی که در این بیت بود. یک مترجم عالی زندگی که ترجمه کرده زندگی را به صورت چیزهای ذهنی، این می‌شود پندار کمال که گفتیم پندار کمال یک مثلث می‌سازد، [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] قاعده‌اش پندار کمال است، یک ضلعش ناموس است، یک ضلعش درد است و پس:

در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

امروز در غزل داشتیم. می‌گفت که «در آب و گل تو همچو ستوران نختی‌ای». اگر کسی خودش را بشناسد و نشانی از آن داشته باشد حتی یک لحظه مرکزش عدم باشد، متوجه خواهد شد که مقدار زیادی درد دارد. درست است که به صورت پندار کمال خودش را آرام نشان می‌دهد.

یکی از خاصیت‌های پندار کمال من این است که من این قدر آرامش دارم، ولی به محض این‌که یک چالش پیش می‌آید دردهای من می‌آید بالا.

گفتیم هر کسی که منبسط می‌شود در برابر هر چالشی و یا حداقل قبضش را می‌بیند و چاره‌اش را می‌کند، این آدم نشانی از زندگی را دارد. پس در تگ جو هست کثافت ای جوان. گرچه که ظاهر کسی یا خودت صاف به نظر می‌آید. بله می‌بینید [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]. و:

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

پس می‌بینید که ناموس صد من آهن است. اگر شما ناموس دارید یعنی حرف‌های مردم، کارهای مردم به شما برمی‌خورد و شما خشمگین می‌شوید، اصلاً اگر می‌شود شما را خشمگین کرد، شما خودتان را به‌عنوان خدا تجربه نمی‌کنید. مرکزتان عدم نمی‌شود.

این‌ها کمک می‌کند ما بفهمیم که آیا این بیت اول در ما تجربه شده یا نه؟ بیت اول بود:



ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی ای وز روی خوب خویش بودی نشانی ای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

به عنوان زندگی آیا نشانی از روی زیبای خودت داری؟ اگر داشتی، نه پندار کمال داشتی، نه ناموس داشتی و نه درد و نه خشمگین می شدی.

البته ما نباید ایده آل فکر کنیم. ما داریم روی خودمان کار می کنیم. فقط مواظب باشیم که خودمان، خودمان را فریب ندهیم. ما کار می کنیم، زندگی هم به ما کمک می کند، ولی بیشتر موقع ها کارمان متوقف می شود برای این که من ذهنی می آید پیشرفت ما را برمی دارد براساس آن یا پندار کمال می سازد یا می گوید به اندازه کافی من یاد گرفتم.

و این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] می بینید که

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی ای وز روی خوب خویش بودی نشانی ای در آب و گل تو همچو ستوران نخفتی ای خود را به عیش خانه خوبان کشانی ای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

دارد با این صحبت می کند، با این شکل که وقتی انسان همانیده می شود با چیزهای گذرا، این نقطه چین ها می آید مرکزش، از فکر این همانیدگی ها مرتب به طور سریع می گذرد، من ذهنی می سازد. این من ذهنی یک تصویر ذهنی متحرک است، پویا است، هی عوض می شود. چرا عوض می شود؟ برای این که هر لحظه مرکز ما یک همانیدگی است و ترکیب این یک من ذهنی است که در زمان مجازی یعنی گذشته و آینده زندگی می کند و این جسم، یک جسم توهمی است. از فکر ساخته شده، اصیل نیست. اصیل این است که آدم به خدا زنده بشود، در این لحظه زنده باشد، زندگی را تجربه کند.

گفتیم این قضاوت دارد. اتفاق این لحظه را ذهن نشان می دهد، این می گوید خوب است یا بد است. اصلاً قضاوت کردن معنی اش این است که این چیزی را که ذهن نشان می دهد الان مهم است. پس اگر مهم است، مهم بودن چیز ذهنی یعنی مقاومت. من دارم مقاومت می کنم.



اگر مهم نبود، قضاوت هم نمی‌کردم یا اگر می‌کردم، باز هم مقاومت نمی‌کردم، بنابراین نمی‌توانست بیاید مرکز. وقتی مقاومت می‌کنیم چیزها می‌آیند مرکز ما و من ذهنی ساخته می‌شود یا ترمیم می‌شود. چه جوری ترمیم می‌شود؟ یک چیزی را برمی‌داریم به جایش یک چیز دیگر می‌گذاریم. مثلاً با یکی دوست هستیم، زن است یا مرد است او می‌رود یکی دیگر را سر آن می‌گذاریم، به جایش می‌گذاریم، جایگزین می‌کنیم. توجه می‌کنید؟

ولی نتیجه این کار درد است. در آب و گل یعنی همانندگی و درد مانند چهارپایان خوابیدیم و باید حواسمان باشد که از این حالت خودمان را به عیش‌خانه خوبان، زیبارویان، انسان‌ها باید بکشانیم ولی به جای این‌که به عیش‌خانه خوبان بکشانیم، این‌جور زندگی ادامه پیدا می‌کند و در نتیجه وارد افسانه من‌ذهنی می‌شویم. [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]

پس اگر این بیت مولانا را شما می‌شنوید که ما همان‌جایی شده‌ایم با فکرها و درد ایجاد کردیم و مثل چهارپایان روی دردهایمان خوابیدیم، باید خودمان را به عیش‌خانه خوبان بکشانیم به زور هم شده با صبر و شکر.

اگر گوش کردید، کردید. نکردید، من‌ذهنی را ادامه می‌دهید. مرتب زندگی را تبدیل می‌کنید در این لحظه به مانع، مسئله، درد و دشمن. بالاخره نتیجه این یک بافت ذهنی بسیار خطرناکی است به نام افسانه من‌ذهنی. افسانه من‌ذهنی روزبه‌روز بدتر می‌شود.

بیشتر مردم در افسانه من‌ذهنی زندگی می‌کنند. اگر شما در افسانه من‌ذهنی زندگی می‌کنید، درد ایجاد می‌کنید، مسئله ایجاد می‌کنید، کارافزایی می‌کنید، خرابکاری می‌کنید، ولی توجیه می‌کنید. خودتان را عاقل‌تر از همه می‌دانید، زیر بار مسئولیت نمی‌روید. می‌گویید من نمی‌کنم. دیگران می‌کنند. درحالی‌که شما می‌کنید. خود این بافت بسیار خطرناک است و دائماً کارافزایی می‌کند و مثل این‌که یک کسی دائماً خودکشی می‌کند. می‌خواهد به خودش آسیب بزند. این افسانه من‌ذهنی چنین بافتی است. [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]

ولی چاره داریم. چاره‌اش این است که ما گفتیم الآن درک کنیم که آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد مهم نیست، نیاید مرکزمان و مرکزمان یک لحظه عدم بشود و خودمان را به صورت مرکز عدم شناسایی کنیم که این از جنس زندگی است و نشان زندگی دارد. پس بیت اول با این شکل به دست می‌آید. [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]

ای‌کاشکی تو خویش زمانی بدانی‌ای
وز روی خوب خویش بودی نشانی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)



برای اولین بار گفتیم آن چیزی که ذهنم نشان می‌داد مهم نبود، نیامد به مرکز، مرکز عدم شد و مقداری از همانندگی من آزاد شد. این می‌شود فضای گشوده‌شده و مرکز عدم شد. من خودم را به صورت زندگی شناسایی کردم. این شناسایی را هم کردم که من با مرکز جسم این بلا را سر خودم آوردم، این همه درد ایجاد کردم.

در آب و گل مانند ستوران خوابیدم، ولی الآن خودم را هر جور شده می‌خواهم به عیش‌خانه خوبان بکشانم. پس متوجه می‌شوم که با مرکز عدم که جنس اصلی‌ام را شناختم دارم صبر را می‌بینم. صبر خاصیتی است که می‌بینم که باید مرتب مرکز را عدم نگه دارم تا این تغییر صورت بگیرد. یعنی خودم را از همانندگی‌ها آزاد کنم.

برای چنین امکانی که من می‌توانم فضا را باز کنم و مرکز را عدم کنم شکر می‌کنم، یعنی قدردان هستم، جبران می‌کنم. جبران کردن یعنی این‌که باز هم هر لحظه که می‌گذرد به‌جایش یک مقدار از هشیاری‌ام آزاد می‌شود. شعرش را الآن خواندم گفت هر لحظه را به‌جایش یک عوضی بگذار.

می‌بینم که مرکز عدم که جنس من را به من نشان می‌دهد خاصیت پرهیز دارد، نمی‌خواهد با چیزهای دیگر همانند بشود.

همین‌طور این شکل بعدی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] تکمیل‌کننده آن است که متوجه می‌شوم که دائماً آرزومند هستم، بیت اول، آرزوی من این است که خودم را مرتب به صورت زندگی شناسایی کنم، نشان روی خوبم را هر چه بیشتر با فضاگشایی پیدا کنم مرتب، دیگر میل ندارم در آب و گل مثل چهارپایان بخوابم و خودم را با صبر و شکر به شادی‌خانه خوبان دارم می‌کشانم.

متوجه می‌شوم که این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنم چون مرکز عدم است. پس از یک مدتی شادی بی‌سبب دارم، شادی واقعی از اعماق من می‌جوشد می‌آید بالا، شادی‌مان را دیگر از سبب‌سازی ذهن نمی‌گیریم. می‌بینم که ذوقی آمد، این همان ذوقی است که در غزل داشتیم، «یک ذوق بودی‌ای»، این ذوق آفرینش است. می‌بینم لحظه‌به‌لحظه من برای چالش‌ها فکر جدید می‌آفرینم، از فکرهای قدیمی استفاده نمی‌کنم، توجه می‌کنید؟ این بازبینی‌ها و این درک‌ها در من دارد به‌وجود می‌آید، با مراقبه با این دو بیت و با این شکل.

[شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] همین‌طور متوجه می‌شوم که یک اتفاقی در من می‌افتد وقتی مرکز عدم می‌شود و آن این است که من دارم جذب می‌شوم از ذهن بیرون به وسیله یک نیروی. این نیرو از عنایت زندگی است. پس خداوند یا زندگی، لحظه‌به‌لحظه می‌خواهد ما را از همانندگی‌ها برهاند، به ما کمک کند. چه‌جوری من این کمک

را می‌پذیرم؟ با فضاگشایی، با این‌که یک چیزی را به صورت نقطه‌چین [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] به مرکزم نیاورم، برای این‌که دارم عمل می‌کنم این «ای کاشکی» را، لحظه‌به‌لحظه دارم زندگی می‌کنم.

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی ای وز روی خوب خویش بودی نشانی ای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

[شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] وقتی مرکز عدم هست، مرتب عنایت زندگی لحظه‌به‌لحظه، کمک زندگی نصیب من می‌شود، جذب می‌کند و من الآن خدا یا زندگی را می‌پرستم، دیگر جسم [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] نمی‌پرستم و یواش‌یواش این سبب آزادی من [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] خواهد شد.

[شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و همین‌طور متوجه می‌شوم که من بعضی موقع‌ها گرچه که میل دارم مرکز را عدم نگه دارم، ولی مرکز جسم می‌شود [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]. آن موقع همان‌طور که در شعرها خواندیم «قبض دیدی چاره آن قبض کن» می‌گوییم که من متعهد به مرکز عدم هستم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، بلافاصله فضاگشایی می‌کنم متوجه می‌شوم که یک چیز ذهنی مهم شده، آمده به مرکز، نباید بیاید. فضا را باز می‌کنم، مرکز را عدم می‌کنم، این کار را مدتی انجام می‌دهم، هر روز تکرار می‌کنم، دائماً سعی می‌کنم که مرکز عدم باشد. اگر از عدم خارج شد، جسم شد [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، دوباره فضاگشایی می‌کنم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]. این تعهد هست به مرکز عدم. این کار من را از دست همانیدگی‌ها خواهد رها کند.



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)



[شکل ۱۵] (این لحظه و توانایی انتخاب) همین‌طور این شکل نقشه گنج است، نشان می‌دهد که در این لحظه من توانایی انتخاب دارم که فضاگشایی کنم یا فضابندی کنم. و الآن دیگر فهمیده‌ایم اگر فضابندی کنم منقبض بشوم، هشیاری‌ام جسمی خواهد بود که در این صورت در آب و گل، در دردهایم مثل چهارپایان خواهم خفت. نمی‌خواهم این کار را بکنم، من از توانایی انتخابم استفاده می‌کنم و فضا را باز می‌کنم و این بیت را می‌خوانم:

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

من می‌گویم من از جنس آلت هستم، یعنی از جنس خدا هستم. عدم، خداوند چگونگی ندارد. پس من همانیده نمی‌شوم حال پیدا کنم که مولانا بیاید بگوید که «بر امید حال بر من می‌تنی»، عاشق من نیستی. خداوند به ما می‌گوید تو عاشق من نیستی، عاشق حال هستی، به امید این‌که حالت خوب بشود داری دعا می‌کنی، عبادت می‌کنی، هر لحظه می‌گویی خدایا پولم را زیاد کن، خانه‌ام را بزرگ کن، بچه‌ام از امتحان قبول بشود. می‌خواهی حالت خوب بشود، من را نمی‌خواهی تو.

ولی الآن در این شکل‌ها نشان دادیم که شما مرکز را عدم نگه می‌دارید، یعنی او را می‌خواهید. وقتی لحظه به لحظه فضاگشایی می‌کنید، دارید او را می‌خواهید نه چیزی را که ذهن نشان می‌دهد. این چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، خود به خود می‌آید، هر چه را بخواهید انجام خواهد شد با خرد زندگی. بنابراین قَدَم یعنی جنسیت خدایی هیچ موقع نشان‌دار نباید بشود. وقتی همانیده می‌شوید نشان‌دار می‌شوید، این کار را نباید بکنید. آن موقع چگونگی پیش می‌آید، حالم چطور است، چه جور هستم. وقتی می‌گویید حالم چطور است، چطور هستم، یعنی وضع همانیدگی‌هایم چطور است، یعنی چیزهای ذهنی می‌آید مرکز. این بیت خیلی مهم است.

شما باید مواظب باشید در این لحظه اولین قدم با فضاگشایی باشد نه با فضابندی. فضابندی: آمدن ذهن به مرکز. فضاگشایی: نیامدن چیز ذهنی به مرکز. و فضاگشایی سجده به خداست، فضابندی سجده به ذهن است. فضابندی، آوردن چیز به مرکز، بت‌پرستی است، فضاگشایی خداپرستی است.



(تیترا)

«تَفْسِيرِ اَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خَيْفَةً مُوسَى، قُلْنَا لَا تَخَفْ اِنَّكَ اَنْتَ الْاَعْلَى»

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۷۰)

اجازه بدهید از دفتر چهارم از بیت ۱۶۷۰ یک مثنوی برایتان بخوانم که در واقع تیتراش هست تفسیر این آیه. کدام آیه؟ همین آیه‌ای که روی صفحه هست، آیات ۶۷ و ۶۸ سوره طه، تیتراش این است، و می‌گوید:

«فَاَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خَيْفَةً مُوسَى، قُلْنَا لَا تَخَفْ اِنَّكَ اَنْتَ الْاَعْلَى»

«در این هنگام ترسی خفیف در دل موسی درافتاد. پس گفتیمش: مترس که تو پیروز و برتری.»

(قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیات ۶۷ و ۶۸)

یعنی چه؟ داریم راجع به این صحبت می‌کنیم که ما به زندگی زنده بشویم و آرزوی ما این باشد و باید تنها آرزویمان این باشد. اما مولانا در این ابیات می‌خواهد به ما نشان بدهد که این فکری که به ما چیره می‌شود، این من‌ذهنی من که نمی‌فهمد، من هم که من‌ذهنی هستم نمی‌فهمم، آیا آمیدی برای من هست؟ می‌گوید نترس هست.

این تمثیل یا این آیه و بیت‌ها را که مولانا می‌آورد، می‌گوید موسی می‌ترسد، از چه می‌ترسد؟ از این می‌ترسد که می‌گوید این مردم تمییز ندارند، من هرچه می‌گویم راجع به خدا، راجع به فضاگشایی، مرکز عدم که این همانیدگی‌ها بت است، خدا باورپرستی نیست، این‌ها تمییز ندارند نمی‌فهمند، چکار باید بکنم؟ می‌گوید خداوند به او گفت «مترس که تو پیروز و برتری.»

پس شما اگر نشان زندگی را دیدی در این لحظه، یک لحظه مرکزت عدم شد و نشانش را دیدی، یک دفعه دیدی یک کوهی از همانیدگی‌ها، من‌ذهنی و جهل در شما هست، واقعاً وحشت نمی‌کنید؟ چرا وحشت می‌کنید. مربوط به این موضوع است. «مترس که تو پیروز و برتری»، برای این‌که من پشت هستم.

پس همین‌که نشان زندگی را تجربه کردی، مرکز عدم شد، از آن به بعد نترس. فضا باز کن، نگو این کوه نفهمی که من دارم، مرتب منقبض می‌شوم، این‌همه همانیدگی، این‌همه اشتباه، این‌همه درد، این‌همه سوءتفاهم که تا حالا من داشتم، چه سوءتفاهمی؟ نگاه کنید ما در جبر من‌ذهنی افتاده‌ایم، می‌گوییم که همین‌که ما در بچگی من را کتک زدند، اموال من را یکی خورده، به من ظلم شده، من آسیب دیدم، آسیب روحی دیدم. آدم آسیب روحی نمی‌بیند، بلکه این من‌ذهنی است که آسیب دیده. اصلاً من‌ذهنی نباید باشد. ما مقدار رنجش‌ها، خشم‌ها،



گرفتاری‌های گذشته را که می‌بینیم وحشت می‌کنیم، آقا این‌ها را چه کسی می‌تواند درست کند؟ برای همین مورد می‌گوید نترس، حالا اجازه بدهید بخوانیم.

**گفت موسی: سحر هم حیران‌کنی‌ست
چون کنم کاین خلق را تمییز نیست؟
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۷۰)**

**گفت حق: تمییز را پیدا کنم
عقل بی‌تمییز را بینا کنم
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۷۱)**

**گرچه چون دریا برآوردند کف
موسیا تو غالب آیی، لاتَخَفُ
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۷۲)**

تمییز: قوه تشخیص
پیدا کنم: آشکار می‌کنم
لاتَخَفُ: نترس

لاتَخَفُ یعنی نترس. تمییز: قوه تشخیص. پیدا کنم یعنی آشکار می‌کنم. لاتَخَفُ یعنی نترس. سحر یعنی از طریق همانندگی دیدن. ما قبلاً، نشان دادم با شکل‌ها، از جنس هشیاری بودیم، خدایت بودیم. وقتی همانیده شدیم، یک عینک همانندگی زدیم. وقتی عینک همانندگی می‌زنیم، سحر می‌شویم، یعنی برحسب همانندگی‌ها می‌بینیم. وقتی لحظه‌به‌لحظه از طریق همانندگی‌ها ببینیم، دیگر جادو می‌شویم، سحر می‌شویم، اصلاً غلط می‌بینیم، همه‌چیز را غلط می‌بینیم.

یعنی شما نمی‌توانید از طریق همانندگی‌ها ببینید و حتی چیز درست دیدن را توصیف کنید، امکان ندارد، مگر مرکز عدم باشد، دوباره درست ببینید، دارد همین را می‌گوید. می‌گوید خدایا سحر، انسان‌ها را حیران می‌کند. حیران در این‌جا مثبت نیست، یعنی آشفته می‌کند، بد می‌بینند، درست نمی‌بینند، من چکار کنم؟ این مردم که قوه تشخیص ندارند، من حرف می‌زنم، حرف من را که نمی‌فهمند. خب موسی پیغمبر است، از جانب یک پیغمبر می‌گوید.

مولانا هم درواقع خودش هم می‌گوید، خب آقا من این‌همه چیز می‌گویم مردم می‌فهمند؟ تقصیری هم ندارند، برحسب همانندگی می‌بینند. امروز گفت، گفت این‌ها زندگی را تفسیر می‌کنند، من هرچه که می‌گویم با عقلشان می‌بینند. همین اشکال را ما این‌جا هم داریم دیگر.



این درس مولانا را شما با من ذهنی گوش نکنید، با من ذهنی تفسیر نکنید. اصلاً این درس برای این است که من ذهنی را عوض کنید. اگر این با من ذهنی شما و عقلش جور در نمی‌آید، با تفسیر شما جور در نمی‌آید، شما پس در سحر هستید، آن را باید باطل کنید. یعنی شما تا این دانش را از طریق همانندگی‌ها، از آن فیلتر می‌گیرید نخواهید فهمید، حتی نخواهید فهمید، چه برسد که به آن زنده بشوید. پس بنابراین یک جوری ما، همین درشش را امروز هم خواندیم، ولو این‌که من ذهنی دارید کوتاه بیایید.

این بیت دارد همین را می‌گوید دیگر که انسان در من ذهنی باید ولو این‌که فکر می‌کند، می‌گوید من علامه دهر هستم، اگر چیزی بود من می‌فهمیدم، باید بگویند من نمی‌فهمم، نمی‌دانم، تا زنده بشود، تا از این جادویی و دغل و بد دیدن و سحر بیرون بیاید. دیدن برحسب همانندگی‌ها مصیبت بزرگی است.

گفت موسی: سحر هم حیران‌کنی ست چون کنم کاین خلق را تمییز نیست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۷۰)

تمییز: قوه تشخیص

«گفت حق» یعنی خدا فرمود، می‌گوید تمییز را آشکار می‌کنم در انسان‌ها. «عقل بی‌تمییز را بینا کنم»، همین عقل من‌ذهنی را من بینا می‌کنم، تو نترس.

«گرچه چون دریا برآوردند کف»، یعنی این‌ها دریا هستند، همه مردم دریا هستند از جنس من هستند، فعلاً کف آورده‌اند، یعنی همانندگی‌ها روی دریای آن‌ها کف است.

«موسیا تو غالب آیی، لا تَخَفْ»، تو غالب خواهی شد، نترس. خب این به شما امید می‌دهد، به همه ما امید می‌دهد، که «تمییز» را در من‌ذهنی جاهل ما خداوند می‌گوید پیدا خواهد کرد، آشکار خواهد کرد. حالا ببینیم شرایطش چه هست.

بود اندر عهد خود سحر، افتخار چون عصا شد مار، آنها گشت عار (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۷۳)

هر کسی را دعوی حُسن و نمک
سنگِ مرگ، آمد نمک‌ها را محک
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۷۴)

سحر رفت و معجزه موسی گذشت هر دو را از بام بود، افتاد طشت (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۷۵)

می‌گوید که سحر در زمان خودش افتخار بود، یعنی یک زمانی، مولانا فرضش بر این است که الآن نیست. الآن هم ما آن طوری هستیم، متأسفانه عوض نشده‌ایم، برحسب همانیدگی‌ها می‌بینیم و افتخار هم می‌کنیم. حداقل این بیت به ما که می‌خوانیم متوجه می‌شویم که دیدن برحسب همانیدگی‌ها و سحر شدن افتخار نیست.

می‌گوید که در عهد خودش که فقط همانیدگی بود کسی به حضور زنده نشده بود، سحر، چشم‌بندی، برحسب همانیدگی‌ها خواب بودن، در خواب حرف زدن افتخار بود. یعنی یک کسانی می‌رفتند هپروت، مردم می‌گفتند این‌ها چقدر دانشمند هستند. هپروتی‌هایش می‌شدند عالم. اما از زمانی که عصای موسی شد مار، عصای موسی، عصا همان من‌ذهنی است، یک دفعه من‌ذهنی از بین رفت، به بی‌نهایت خدا زنده شد، مار یعنی اژدها، اژدهای حضور، موسی به خدا زنده شد، فهمیدند که این من‌ذهنی اول بوده، من‌ذهنی باید تبدیل به مار یا زندگی بشود، انسان بیاید در این لحظه زندگی کند، در این صورت دیگر سحر عار شد.

آیا سحر، دیدن برحسب همانیدگی‌ها برای شما عار است؟ شرم است؟ الآن نیست این‌طور متأسفانه. چرا؟ برای این‌که این بیت را ما نخواندیم. دیدن برحسب همانیدگی عار است، چرا؟ آدمی مثل مولانا و آدم‌هایی شبیه او به حضور زنده شده‌اند، به زندگی زنده شده‌اند.

هر کسی را دعوی حُسن و نمک سنگِ مرگ، آمد نمک‌ها را محک (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۷۴)

هر کسی که ذهن دارد ادعای زیبایی و بانمک بودن دارد، می‌گوید من را نگاه کنید. اما وقتی دیدیم عصای موسی مار شد، یعنی من‌ذهنی رفت، موسی از داخل آن‌جا درآمد به بی‌نهایت خدا زنده شد، در این صورت ما فهمیدیم که معیار بانمک بودن مردن به من‌ذهنی است.

«سنگِ مرگ» یعنی مردن به من‌ذهنی، محکِ نمک است. هر کسی مرده‌است به من‌ذهنی، زنده شده به خدا، نمک دارد، خوشگل است، که امروز می‌گفت ای کاش از روی خوبت خبر می‌داشتی.

سحر رفت و معجزه موسی گذشت هر دو را از بام بود، افتاد طشت (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۷۵)



می‌گوید که سحر رفت، البته مولانا می‌گوید کسی دیگر به سحر توجه نمی‌کند، مولانا نمی‌کند. آیا ما هم نمی‌کنیم؟ حالا فرض می‌کنیم عهد سحر رفت، یعنی دیگر از وقتی که مولانا این اشعار را به ما گفته، گفته آقا حضور وجود دارد، دیدن برحسب من‌ذهنی سحر شدن است، خرابکاری است، خداوند از زنده مردگی را بیرون می‌کند، هر کسی حول من‌ذهنی می‌گردد خرابکاری می‌کند، خودکشی می‌کند، این‌ها را خواندیم ما. پس می‌فهمیم که برحسب همانیدگی‌ها نباید زندگی بکنیم، غزل هم همین را می‌گفت.

«سحر رفت و معجزه موسی هم گذشت»، یعنی ما معجزه موسی را هم دیدیم و این موضوع از «بام بود»، از بام وجود طشتش افتاد، یعنی برای همه آشکار شده. الآن همه می‌دانند موسی به بی‌نهایت خدا زنده شده و یک عده‌ای هم قبل از آن از طریق همانیدگی‌ها می‌دیدند. البته متأسفانه وضع بشر الآن این‌طوری هست که اکثریت هنوز برحسب سحر یا همانیدگی‌ها می‌بینند، برحسب دردها می‌بینند.

شما به خودتان نگاه کنید. مولانا این‌طوری حرف می‌زند، ما این‌ها را می‌خوانیم می‌گوییم وای به حال ما. این می‌گوید زمان سحر گذشته است، ما به سحر افتخار می‌کنیم، هنوز فکر می‌کنیم نگذشته، هیچ نفهمیدیم که مولانا چه‌جوری به زندگی زنده شده و این شعرها را از کجا آورده، چه می‌گوید اصلاً. پس برای همه آشکار شد این دو موضوع در دنیا، ببینیم شما چه نتیجه‌ای می‌گیرید الآن.

**بانگ طشت سحر جز لعنت چه ماند؟
بانگ طشت دین به جز رفعت چه ماند؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۷۶)

**چون محک پنهان شده‌ست از مرد و زن
در صف آ ای قلب و، اکنون لاف زن**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۷۷)

**وقت لاف‌ستت محک چون غایب است
می‌برندت از عزیزی دست دست**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۷۸)

این ابیات آموزنده است، ببینیم شما کدام را انتخاب می‌کنید؟ می‌گوید نگاه کنید سحر یک موقعی بوده. الآن تاریخ نشان داده کسانی که از طریق همانیدگی دیده‌اند، دنیا را خراب کرده‌اند، ضرر زده‌اند به خودشان و به دنیا. بنابراین غیر از این‌که مردم و خداوند به او لعنت می‌فرستد، چه چیزی مانده برای آن‌ها؟



اگر کسی دچار سحر بوده، از طریق همانیدگی‌ها می‌دیده، این عمل کرده، به‌جز خرابی، به‌جز لعنت چه باقی گذاشته؟ شما نگاه کنید که در اثر دیدن برحسب همانیدگی‌ها ما به‌جز درد و خرابی در گذشته چه به‌وجود آوردیم؟

اما «بانگِ طشتِ دین» چه؟ اگر کسی مثل مولانا به زندگی زنده شده، نگاه کنید این دانش را برای ما گذاشته. این غیر از بزرگی، بزرگ کردن خودش، بزرگ کردن انسان، جز سازندگی، جز آبادی، آبادانی چه به‌جا گذاشته؟ «بانگِ طشتِ دین به‌جز رفعت چه ماند؟»، یعنی طشت از بام می‌افتد صدا می‌کند دیگر، نه؟ یکی صدای عشق را به‌قول حافظ در جهان پیچانده، یکی صدای خرابی را، نفرین را.

آیا الآن در این جهان ما بیشتر داریم خرابکاری می‌کنیم؟ صدای لعنت را بلند می‌کنیم یا صدای رفعت و بزرگی انسان را؟ می‌گوید انتخاب با شماست، ولی آن کسی که من‌ذهنی دارد، آیا دوباره می‌خواهد خودنمایی کند؟ می‌گوید:

چون محک پنهان شده‌ست از مرد و زن در صف آای قلب و، اکنون لاف زن (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۷۷)

قلب یعنی سکهٔ قلبی، یعنی من‌ذهنی. یعنی مردم محک را نمی‌بینند، گفتیم «محک» مُردن نسبت به من‌ذهنی است. این را کسی نمی‌بیند که، هیچ‌کس نمی‌گوید که باید به من‌ذهنی مُرد، پنهان شده. الآن شما می‌دانید که معیار بانمک شدن، خوشگل شدن، مردن به من‌ذهنی است به‌لحاظ زندگی. از مرد و زن پنهان شده، هیچ‌کس نمی‌خواهد بمیرد.

پس بنابراین ای سکهٔ قلبی، ای من‌ذهنی، بیا در صف بایست و ادعا کن با «مَنّت»، «من می‌دانم»، «من این‌طور هستم»، «آن‌طور هستم». الآن موقع لاف زدن و ادعای تو است، چون محک نیست. و چون به خرافات معتقد هستی، در ضمن می‌دانیم با هر چیزی که ما همانیده بشویم به‌صورت خرافه درمی‌آید.

انسان‌ها می‌توانند قلبی باشند، من‌ذهنی داشته باشند، خودشان جادوگر باشند، زیر جادو هم باشند، اما مردم این‌ها را از عزیزی دست‌به‌دست ببرند، عجب دانشمندی است، او هم قبول کند، «می‌برندت از عزیزی دست دست». شما کدام را انتخاب می‌کنید؟ می‌خواهید از شما لعنت بماند یا رفعت بماند؟ تصمیم با شماست.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



قلب می‌گوید ز نَخَوْت هر دَمَم
ای زرِ خالص من از تو کی کَمَم؟
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۷۹)

زر همی گوید: بلی ای خواجه‌تاش
لیک می‌آید مَحک آماده باش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۸۰)

مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز
زِرِّ خَالص را چه نقصان است گاز؟
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۸۱)

قلب: سَكَةُ تَقَلَبِي
نَخَوْت: غرور، خودپسندی
خواجه‌تاش: چند غلام که متعلق به یک صاحب باشند، در این جا به معنی همتا و رفیق است.
گاز: قیچی

پس سَكَةُ تَقَلَبِي، انسان تقلبی، کسی که مرکزش همانندگی وجود دارد، از تکبر و خودخواهی هر لحظه می‌گوید
ای انسانی که به حضور رسیده‌ای، به بی‌نهایت خدا زنده‌ای، من از تو کم نیستم.

این قسمت من ذهنی خود ما هم به همان شناسایی خودمان به صورت زندگی مرتب می‌گوید که من از تو کمتر
نیستم، ولی زر چه می‌گوید؟ انسانی مثل مولانا به من ذهنی چه می‌گوید؟ که به خرافات معتقد است و آن‌ها را در
مرکزش گذاشته و همانیده شده و من ذهنی دارد.

«زر»، زر انسانی است که به حضور زنده است، «قلب» انسانی است که من ذهنی دارد. در ما هم همین‌طور،
قسمت هشیاری ما که هر موقع مرکز ما عدم می‌شود ما زر هستیم، هر موقع جسم می‌شود ما قلب هستیم، سَكَةُ
تقلبی هستیم، انسان تقلبی هستیم.

پس قسمت قلب انسان، یعنی تقلبی انسان می‌گوید که من از آن کمتر نیستم و اتفاقاً وقتی چیزها می‌آیند مرکز
ما واقعاً این‌طوری تصور می‌کنیم، این همان سحر است دیگر. می‌گوییم توصیف زندگی از خود زندگی بهتر است،
توهم خداوند از خود خداوند بهتر است. زر چه می‌گوید؟

زر همی گوید: بلی ای خواجه‌تاش
لیک می‌آید مَحک آماده باش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۸۰)



زر می‌گوید بله، شما حالا به این فکرها باشید، ولی بدان که محک دارد می‌آید، آن سنگ دارد می‌آید، ما امتحان خواهیم شد. اگر کسی الآن می‌گوید نه من ذهنی بهتر از حضور است، دچار چالش خواهد شد. مرتب مرکز همانیده‌اش درد ایجاد خواهد کرد، درد ایجاد خواهد کرد، درد ایجاد خواهد کرد، بالاخره وارد پندار کمال و افسانه من ذهنی خواهد شد، زندگی‌اش خراب خواهد شد و از عهده چالش‌ها هم برنخواهد آمد.

مگر این‌که به این نتیجه برسد من هم باید به این من ذهنی بمیرم، یعنی آخسر باید به آن محک مرگ دست بزند. آخسر می‌فهمد که با من ذهنی زیبا نیست، نه درونش زیباست نه بیرونش. این موضوع را همه ما داریم تجربه می‌کنیم. کسی که چهل سالش است، من ذهنی دارد، می‌فهمد که نه درونش زیباست نه بیرونش.

در بیرون روابطش خراب شده، حالش خوب نیست، هرجا نگاه می‌کند درد است، فکرهای خرافاتی دارد، در گذشته هست، هنوز به فکر انتقام‌جویی است، من را ناقص کردند، نمی‌دانم به من ظلم کردند. به فکر سازندگی نیست.

الآن می‌گوید کسی که واقعاً دوستدار راز است، می‌خواهد به سر خداوند دست پیدا کند، می‌خواهد عشق خودش را از او بیان کند، «اصحاب راز» مردن به من ذهنی هدیه است، بزرگ‌ترین هدیه است. واقعاً همین‌طور است، خداوند یک لطفی به ما کرده، گفته که تو می‌توانی نسبت به من ذهنی بمیری و الآن می‌گوید «زر خالص» از قیچی نمی‌ترسد.

ما فرض کنید که راه می‌رفتیم یک مقدار خب خاک بر سرمان ریخت، صورتمان کثیف شده، می‌گوییم آقا صورتمان کثیف شده. برو بشوی خب، همین الآن بشوی. صورت من در بچگی کثیف شده، من را کتک زدند، فضا را باز کن الآن بشوی.

در این صورت اگر شما گردوخاک را از صورتت بشویی چه چیزی از تو کم می‌شود جز بدی؟ وقتی زر خالص بشود، شما فضا را باز می‌کنید از جنس زندگی می‌شوید، هی مرتب می‌بینید قیچی کردن آسیبی به شما نمی‌زند، قیچی کردن همانیدگی‌ها، شستن خودتان، «زر خالص را چه نقصان است گاز؟». گاز یعنی قیچی. زر خالص که از قیچی نمی‌ترسد. زر بودنش کم نمی‌شود.

پس ما از جنس زر هستیم، ما از جنس خدا هستیم. ما که آسیب‌پذیر نبودیم اصلاً، نیستیم، مردنی اصلاً نیستیم. خب خدا هم می‌آید الآن می‌گوید در بچگی ما را کتک زدند ما رنجیدیم، ناقص شدیم، آسیب دیدیم، نمی‌شود.



پس شما چرا می‌گویید؟ شما الآن باید ببینید چکار باید بکنید، الآن فضا را باز کنید، با خرد زندگی خودتان را درمان کنید. بگذارید آبی که از آن‌ور می‌آید شما را شست‌وشو بدهد. بمیرید به من ذهنی. من ذهنی ما را به این روز انداخته. پس ما این هدیه را از خداوند می‌پذیریم الآن. لحظه‌به‌لحظه به من ذهنی می‌میریم.

چيست تعظيم خدا افراشتن؟ خويشتن را خوار و خاكي داشتن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

ما هم تعظیم خدا را لحظه‌به‌لحظه یاد می‌گیریم که این من ذهنی را لحظه‌به‌لحظه کوچک می‌کنیم. کوچک می‌کنیم، می‌میریم نسبت به من ذهنی.

و توحید را هم داریم یاد می‌گیریم، می‌بینید که، «چيست توحيدِ خدا آموختن؟». توحيد خدا را لحظه‌به‌لحظه داریم یاد می‌گیریم که این چیزی که می‌آید به مرکز من سبب می‌شود من به‌صورت من ذهنی بلند بشوم. این شریک است، من شریک خدا می‌شوم. من نباید حرف بزنم، او باید حرف بزند، پس این کار درست نیست. دارم توحید خدا را یاد می‌گیرم. یاد می‌گیرم یعنی واقعاً یاد می‌گیرم، یعنی این لحظه برای بشر لحظه یادگیری است، «خويشتن را پیش واحد سوختن».

چيست توحيدِ خدا آموختن؟ خويشتن را پیش واحد سوختن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

لحظه‌به‌لحظه یاد می‌گیریم بسوزانیم، چه‌جوری؟ این لحظه ذهنمان چیزی نشان می‌دهد، ما یاد می‌گیریم این را به مرکزمان نیاوریم، نسبت به آن بمیریم، به‌صورت من، برحسب آن دیدن بالا نیاییم، یک درد را مرکزمان نیاوریم. یاد می‌گیریم وقتی منقبض می‌شویم فکر نکنیم، رفتار نکنیم. موقعی خشم داریم تصمیم نگیریم، عمل نکنیم، برویم چاره قبض بکنیم. این‌ها را داریم یاد می‌گیریم دیگر. این‌ها همه توحید و یاد گرفتن است. بالاخره ما یکتا می‌شویم، دائماً هم تعظیم خدا می‌کنیم. تعظیم خدا یعنی در این لحظه شما عقل من ذهنی را رها می‌کنید، عقل زندگی را می‌گیرید، یعنی تن دارد می‌میرد، من ذهنی دارد می‌میرد.

این‌ها را می‌دانید.

قلب یعنی سکه قلبی.

نَخْوَت: غرور، خودپسندی.

خواجہ تاش: چند غلام کہ متعلق بہ یک صاحب باشند، در این جا بہ معنی ہمتا و رفیق است.

گاز یعنی قیچی.

قلب اگر در خویش آخربین بُدی
آن سیہ کآخر شد او، اول شدی
(مولوی، مثنوی، دفتر چہارم، بیت ۱۶۸۲)

چون شدی اول سیہ اندر لقا
دور بودی از نفاق و از شقا
(مولوی، مثنوی، دفتر چہارم، بیت ۱۶۸۳)

کیمیای فضل را طالب بُدی
عقل او بر زرق او، غالب بُدی
(مولوی، مثنوی، دفتر چہارم، بیت ۱۶۸۴)

شقا: بدبختی
زرق: ریا و تزویر

زرق یعنی ریا و تزویر.

شقا یعنی بدبختی.

نفاق یعنی دورویی.

ما الآن من ذہنی اگر داریم، سکۂ قلبی ہستیم، انسان قلبی ہستیم، بر حسب ہمانندگی ہا می بینیم، گفت سحر شدیم ما. ولی خداوند قول داده من این، اگر شما کار کنید، من این را بینا می کنم، من ذہنی شما را کوچک می کنم، نترسید.

می گوید ولو این کہ قلب ہستیم، از طریق ہمانندگی ہا می بینیم، می توانیم بفہمیم کہ آخر ما بالاخرہ چہ خواهد شد. ما آمدیم بہ بی نہایت او زندہ بشویم، اگر این ذہن را و من ذہنی را ادامہ بدهیم، بہ کجا خواهیم رسید؟ اگر روز بہ روز در دہا را زیاد کنیم، بہ کجا خواهیم رسید؟



ما الآن در جمع هم همین فکر را باید بکنیم، اگر براساس دین، براساس باورهای سیاسی، باورهای شخصی، براساس تفاوت‌های سطحی که با آن همانیده هستیم ما حس جدایی بکنیم، جدایی بین انسان‌ها و ملت‌ها بکنیم، به همدیگر کمک نکنیم، دشمن هم بشویم، با هم به جنگ پردازیم، با این همه تکنولوژی پیشرفته به کجا خواهیم رسید؟

خب قلب بپرسد، انسانِ نقلی، «آخربین» باشد. ما خودمان را نابود خواهیم کرد، سیاه خواهیم شد. این جادو و سحر و بد دیدن کار نخواهد کرد، ما سیاه خواهیم شد.

شما می‌گویید، هم شخصاً هم جمعاً، حالا شخصاً در نظر بگیرید، من خانواده‌ای را اداره می‌کنم، در این خانواده ستیزه باشد، اگر من با همسرم دعوا کنم، با بچه‌هایم دعوا کنم، بالاخره آخر چه خواهد شد؟ کجا می‌رسم من؟ سیاه خواهیم شد، بدبخت خواهیم شد، همه چیز خراب خواهد شد. خب بیا الآن بشوم، بگویم این عقل به درد نمی‌خورد.

چون شدی اول سیه اندر لقا

دور بودی از نفاق و از شقا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۸۳)

شقا یعنی بدبختی. نفاق، دورویی، یعنی آدم در مرکزش یک چیزی باشد، خاصیت آن یک طرف آدم را ببرد، به زبانش یک چیز دیگر بگوید. به زبانش بگوید من به سوی خدا می‌روم، من وحدت می‌خواهم، من انسانیت می‌خواهم، می‌خواهم مهربان باشم، می‌خواهم به انسان‌ها کمک کنم. مرکزش همانیده باشد، جسم باشد، برحسب جدایی فکر کند و عمل کند، یعنی بالاخره جدا است. این نفاق است، دورویی است. زبانش یک چیزی می‌گوید، مرکزش یک چیز دیگر است. مرکزش یک چیز دیگر را ایجاب می‌کند.

مرکز من ایجاب می‌کند دشمن شما باشم، اما به زبان می‌گویم من شما را دوست دارم، می‌خواهم دوست شما باشم. مرکز من چون همانیده است می‌گویم من را می‌برد به سوی جدایی از همسر، ولی ظاهراً می‌گوید من آی‌لاویو (I love you)، بابا می‌خواهم شما را خیلی دوست داشته باشم، همه کار برای تو بکنم، خوشبختی تو را می‌خواهم، نمی‌شود این طوری. «شقا» هم که بدبختی است.

اگر من بگویم این جور زندگی که مرکزم همانیده هست، حرف من با مرکزم نمی‌خواند، یک چاره‌ای می‌کنم و این نفاق و بدبختی به جایی نخواهد رسید، در این صورت فضا را باز می‌کنم، کیمیای فضل خداوند بیاید. نمی‌گویم



عقل من کافی است، می‌دانم. عقل او، عقل انسان بر زرقش، بر ریایش غالب می‌شود. کی؟ وقتی فضا را باز می‌کنیم، خیلی باز می‌کنیم، این عقل فضای گشوده‌شده بر آن قسمت ریای من، من‌ذهنی من غالب است.

و خداوند گفته شما نترسید. به موسی گفته نترسید. موسی نماینده این فضای گشوده‌شده است، من‌ذهنی هم که من‌ذهنی است دیگر.

در شما هم، هم عقل وجود دارد هم زرق. الآن از خودتان سؤال کنید، آیا عقل زندگی من بر زرق من که همین عقل من‌ذهنی است غالب است؟ یا من به وسیله خشمم، ترسم، حسادتم رانده می‌شوم؟ یا خرافاتم رانده می‌شوم؟ با باورهای همانیده رانده می‌شوم؟

چون شکسته‌دل شدی از حال خویش

جابر اشکستگان دیدی به پیش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۸۵)

عاقبت را دید و او اشکسته شد

از شکسته‌بند در دم بسته شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۸۶)

فضل، مس‌ها را سوی اکسیر راند

آن زراندود از گرم محروم ماند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۸۷)

جابر: شکسته‌بند

اکسیر: کیمیا، جوهری که تصور می‌شد می‌تواند ماهیت جسمی را تغییر دهد، مثلاً چیهو را نقره و مس را طلا کند.

خب وقتی آدم ببیند که واقعاً دلش همانیده هست، دچار سحر است و شکسته‌دل بشود یعنی متواضع بشود، از پندار کمال بیاید پایین. هر کس می‌گوید بابا واقعاً آن‌طوری که من فکر می‌کردم نیست، من نمی‌دانم. اگر می‌دانستم که زندگی‌ام این‌طوری نمی‌شد، آن کارها را نمی‌کردم یا حتی اخیراً این خشمی که من کردم، این خرابکاری که من کردم، این نشان بی‌عقلی من است، قبول می‌کنم که من آن‌طور که فکر می‌کردم عاقل نیستم. از حال خودش شکسته‌دل می‌شود. بنابراین شکسته‌بند شکسته‌گان را جلوی خودش می‌بیند. جابر یعنی شکسته‌بند، یعنی خدا.

به محض این‌که ما کوتاه بیاییم، بگوییم نمی‌دانم در درون، واقعاً با خودمان باید کنار بیاییم، حالا مردم هرچه می‌خواهند بگویند. و شما می‌دانید، شما باید از زیر نفوذ تأییدکنندگان بیرون بیایید، شما نباید مراد کسی بشوید،



نباید بگویید من اگر خودم را عوض کنم، چیز دیگر بگویم، الان آبرویم می‌رود. بهترین کار این است کسی به آدم وابسته نباشد، کسی به آدم نگوید دانشمند، ما هم به کسی نگوئیم من می‌دانم. در نتیجه اگر روزی خواستیم شکسته‌دل بشویم، ناموسمان جلوی ما را نگیرد آبرویمان می‌رود، وگرنه شکسته‌بند شکسته‌گان را، یعنی خداوند را نمی‌بینیم.

پس این شخص عاقبت را دید، شکسته شد. شما هم عاقبت را ببینید، شکسته بشوید و این لحظه شکسته‌بند او را بست، می‌بینید که چقدر ساده است. می‌گوید آدم به بی‌عقلی خودش، به ناتوانی خودش با من ذهنی پی می‌برد، بنابراین آن چیز ذهنی را نمی‌آورد مرکزش، مرکزش باز می‌شود و شناسایی می‌کند که این عقل این چیز عقل نیست. بسته شد یعنی آن رفت، افتاد و آزاد شد از آن.

خداوند می‌خواهد ما را از جنس زندگی می‌کند، می‌خواهد ما را از جنس زندگی می‌کند، جذب می‌کند و می‌بندد، می‌بندد، می‌بندد، بالاخره به خودش زنده می‌کند. می‌گوید فضل ایزدی، دانشی که از آن‌ور می‌آید، لطفی که از آن‌ور می‌آید، کمک ایزدی مس‌ها یعنی من‌ذهنی را یا من‌های ذهنی را به‌سوی اکسیر می‌کشاند. اکسیر همین برکت زندگی است که از فضای گشوده‌شده می‌آید، از زندگی می‌آید، «فضل، مس‌ها را سوی اکسیر راند».

اما آن کسی که زَراندود است، یعنی سطحش را بَرک کرده، من‌ذهنی دارد و وانمود می‌کند که عارف است و پیش مردم هم آبروی مصنوعی پیدا کرده، زَراندود است.

یکی گردن‌بند طلا دارد، یکی هم قلبی‌اش را دارد، خب این‌ها قیمتشان فرق می‌کند. آن زَراندود می‌گوید مال من هم درست است. آن خانم می‌آید این گردن‌بند را مالِ مجلس، می‌گوید آقا این را چند خریدی؟ یک قیمت گران می‌گوید، این اصل است، ولی اصل نیست.

آن شخصی هم که وانمود می‌کند واقعاً می‌داند، برای کسانی که آن‌ها نمی‌دانند و آن‌ها را بی‌راهه می‌برد، آن زَراندود از بخشش ایزدی محروم خواهد شد. پس نشان می‌دهد که چه‌جوری آدم شکسته باید بشود، بگوید نمی‌دانم، ولی میدان باز است، نباید بتازد تا از این سحر بیاید بیرون.

**ای زَراندوده مکن دعوی، ببین
که نمائد مُشتریت اعمی چنین
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۸۸)**



نور محشر، چشمشان بینا کند
چشم بندی تو را رسوا کند
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۸۹)

بنگر آنها را که آخر دیده‌اند
حسرت جانها و رشک دیده‌اند
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۹۰)

اَعْمی: کور

دارد به زران‌دوده می‌گوید. هر کدام از ما که می‌دانیم مرکز ما باز نشده، از جنس زندگی نشدیم، ولی تظاهر به عرفان می‌کنیم، زران‌دوده هستیم. ادعا مکن، هر کسی ادعا می‌کند زران‌دوده است. انسان‌هایی که واقعاً آنجا هستند هیچ ادعایی ندارند، می‌دانند که کار زندگی است، کار خدا است، کار آنها نیست. شما از مولانا اگر می‌پرسیدی که عجب شعرهایی گفتید و ماشاءالله، می‌گفت من نگفتم این‌ها را، یکی دیگر گفته، افتخارش به من نمی‌رسد. ادعا ندارد. می‌بینید ادعا هم نکرده.

«ای زران‌دوده»، به ما می‌گوید «مکن دَعوی»، ادعا مکن، ببین که مشتری‌ات همیشه کور نخواهد بود. بالاخره انسان‌ها باید به محشر عمل کنند، یعنی بین انسان‌ها قبل از مردن، انسان‌ها به قیامت زنده می‌شوند.

انسان‌ها، حالا این نسل نه، نسل بعد، بالاخره چشم‌هایشان بینا خواهد شد و خواهند دید که یک عده‌ای چشم‌های مردم را بسته‌اند، به بی‌راهه برده‌اند، گفتند از طریق باورها ببینید، با باورها همانیده بشوید.

باورها خدا نیستند. بعضی اعمال و رفتارها و سنت‌ها و شرطی‌شدگی‌ها که ما می‌پرستیم، می‌گوییم مثلاً انسان بودن یا دین‌دار بودن این است، واقعاً آن نیست، این‌ها جسم هستند. این چشم‌بندی است، چشم‌بندی تو را رسوا خواهند کرد.

شما آن‌هایی که آخر را دیده‌اند نگاه کن که چه جوری جان‌ها به آن‌ها حسرت می‌خورند. آیا به مولانا ما حسرت نمی‌خوریم؟ حسرت نمی‌خوریم که ای کاش ما هم مثل مولانا می‌دیدیم؟ هر دفعه یک جوری چشم ما را باز می‌کند، می‌گوییم ای کاش ما هم مثل تو می‌دیدیم.

پس بهتر است که تا آنجا که مقدور است خودمان از چشم‌بندی رها بشویم، از ساحری رها بشویم و با من‌ذهنی دیگران را هم دچار آن نکنیم و این را می‌دانیم که اگر ساحر باشیم، اگر از طریق همانیدگی‌ها ببینیم، از طریق قرین روی دیگران اثر بد خواهیم گذاشت.



بنگر آنها را که حالی دیده‌اند
سِرِّ فاسد، زاصلِ سَرِ ببریده‌اند
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۹۱)

پیشِ حالی‌بین که در جهل است و شک
صبحِ صادق، صبحِ کاذب، هردو یک
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۹۲)

صبحِ کاذب، صد هزاران کاروان
داد بر بادِ هلاکتِ ای جوان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۹۳)

می‌گوید نگاه کن آن‌ها را که فقط حال ذهنی را دیده‌اند، فقط من‌ذهنی داشته‌اند، که در آن بیت هم می‌گفت «بر امید حال بر من می‌تنی». زندگی به ما می‌گوید عاشق من نیستید شما، عاشق حال خودتان هستید. این حال هم حال من‌ذهنی است، «بر امید حال بر من می‌تنی».

آن‌هایی که حال می‌بینند، که بیشتر مردم حال می‌بینند، می‌گویند آقا ما مولانا می‌خوانیم که حالمان خوب بشود، حال ذهنی‌مان، یعنی من‌ذهنی را می‌خواهیم نگه داریم، منتها می‌خواهیم من‌ذهنی حالش خوب بشود. این نیست. می‌گوید این سِرِّ فاسد همین من‌ذهنی است که از سَرِ اصلی، از سَرِ خدا جدا کردند این‌ها. نگاه کن آن‌هایی که فقط حال را می‌بینند، من‌ذهنی را می‌بینند، با حال من‌ذهنی کار می‌کنند، این‌ها این ریشه و سِرِّ فاسد را از سَرِ خدا بریده‌اند، از خرد کل بریده‌اند.

حالی‌بین، حال‌بین، حالی‌بین این لحظه را نمی‌بیند، در این لحظه نیست، بلکه در ذهن است، حال ذهن را می‌بیند، که در جهل و شک من‌ذهنی است برایش صبح صادق و صبح کاذب هر دو یکی است، یعنی حضور و هشیاری جسمی هر دو یکی است. برای این‌که صبح صادق را به صورت صبح کاذب درمی‌آورد.

امروز دیدیم گفت زندگی را تفسیر نکنید، ترجمه نکنید به چیز ذهنی. عرض کردم، ما به‌جای این‌که فضا را باز کنیم، از جهان جدا بشویم، به بی‌نهایت خدا زنده بشویم، برحسب او زندگی کنیم، اصلاً زندگی کنیم، وجود داشته باشیم نوابسته به جهان، مستقل از جهان، نه براساس همانندگی‌ها، این صبح صادق است. صبح صادق یعنی هشیاری حضور، صبح کاذب یعنی من‌ذهنی، هشیاری جسمی.



این طوری هم هست دیگر، از آن ور که می‌آییم می‌افتیم به شب. شب، دیدن برحسب ذهن صبح کاذب است، وقتی فضا باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود، این صبح صادق است.

پس بنابراین برای من ذهنی صبح صادق و کاذب یکی است، برای این‌که صبح صادق را هم تجسم می‌کند با ذهن، صبح کاذب هم که خودش است، اما می‌گوید صبح کاذب یعنی عمل کردن، فکر کردن برحسب هشیاری جسمی صد هزاران کاروان را هلاک کرده.

تمثیلش این است که می‌دانید صبح، شب که می‌خواهد صبح بشود، اول یک روشنایی می‌آید این صبح کاذب است، بعد تاریک می‌شود. پس از آن تاریکی تازه صبح صادق، یعنی می‌آید صبح می‌شود و آفتاب می‌آید. یک عده‌ای از کاروانیان اشتبهاً در صبح کاذب راه می‌افتادند، هنوز تاریک است و در نتیجه دزدها ایستاده بودند در شب تاریک، تار و مارشان می‌کردند اموالشان را می‌گرفتند. دارد این تمثیل را می‌زند.

می‌گوید انسانی که در صبح کاذب راه می‌افتد، ما الان کاروانی هستیم اگر تقسیم کنید به ملیت‌ها، همه‌مان در صبح کاذب هستیم، با من ذهنی، هشیاری جسمی، درحالی‌که سحر هستیم از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، با همدیگر ستیزه می‌کنیم. این جور زندگی کردن یعنی مسئله‌سازی. مسائل روزبه‌روز غامض‌تر می‌شود در جهان.

به‌لحاظ شخصی هم شما بدانید که اگر برحسب هشیاری جسمی در صبح کاذب با من ذهنی فکر و عمل کنید، زندگی‌تان مشکل‌تر خواهد شد، چالش‌ها بزرگ‌تر خواهد بود. در نتیجه نه‌تنها افراد بلکه کاروانیان را هم به باد فنا خواهد داد این صبح کاذب.

صبح کاذب، صد هزاران کاروان

داد بر باد هلاکت ای جوان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۹۳)

این را هم به فرد می‌گوید هم به جمع می‌گوید که مردم دنیا بفهمند از طریق همانیدگی‌ها دیدن و عقل ذهنی داشتن، نخواهند توانست چالش‌های به‌وجود آمده، مسائل به‌وجود آمده، کارافزایی‌های به‌وجود آمده را حل کنند. وقتی یک مشکل را حل می‌کنند، چهارتا مشکل دیگر خواهد زاید. ما راه درستی نمی‌رویم. ما باید به همدیگر کمک کنیم، من ذهنی را ضعیف کنیم، از طریق عدم ببینیم، درست ببینیم.

ما درست دیدنمان این است که همه انسان‌ها یک هشیاری هستند. ولی کیست به این موضوع گوش بدهد؟ آیا ما باید دوباره صد هزاران کاروان هلاک بشود تا ما بفهمیم؟ یا ما می‌توانیم مولانا را بخوانیم و در جهان پخش



کنیم بگوییم مولانا این‌ها را گفته؟ ما قبل از این‌که کاروان انسان‌ها در به‌در بشوند، حالشان بد بشود، زمینشان خراب بشود، خودشان ناراحت بشوند بیاییم یک جورِ دیگر ببینیم. از یک جای دیگر راه‌حل بگیریم.

حالا ان‌شاءالله فرداً عمل کنیم، جمعاً هم دست‌به‌دست هم بدهیم این دانش را و این جور بینش را در جهان پخش کنیم.

نیست نقدی کِشِ غلط‌انداز نیست وای آن جان کِشِ محک و گاز نیست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۹۴)

غلط‌انداز: هرچیز که انسان را به اشتباه اندازد.

می‌گویند که هیچ زری، هیچ نقدی، طلایی نیست که نوع تقلبی نداشته باشد. وای به حال آن جان، انسانی که قدرت تمییز، محک و قیچی ندارد. پس امکان دارد مرکز شما یک همانندگی بیاید و شما بفهمید و بدانید که این زندگی است. نه، زندگی نیست. شما باید محک داشته باشید. محک هم از آن‌جا می‌آید، معیار از آن‌جا می‌آید که مرکز را خالی می‌کنید، فضا را باز می‌کنید.

فضای گشوده‌شده، محک و قیچی ماست که همانندگی را ببیند و قیچی کند از ما بیندازد. می‌بینید گاز را می‌آورد یعنی شما دیگر یک‌دفعه قیچی می‌کنید، آن اضافه می‌افتد.

پس هر نقدی، هر نقدی یعنی هر طلایی، گفتم شما ساعت را ببینید، این ساعت طلا داریم، ساعت طلای تقلبی داریم. ساعت طلای تقلبی خیلی ارزان است، ولی ساعت طلای اصل خیلی گران است. توجه می‌کنید؟

انسان زنده به حضور داریم که اصل است. انسان همان‌دیده دچار به سحر داریم که ظاهراً نشان می‌دهد خالص است ولی خالص نیست. ولی حواس ما به خودمان هست، یک موقع‌هایی هست ما حس می‌کنیم که واقعاً خالص هستیم. باید آن موقع ببینیم که یک باوری در مرکز ما هست، یک فکری هست، برحسب فکر می‌بینیم که می‌گوییم خالص هستیم یا واقعاً مرکز ما عدم است.

و از نشان‌های قیدشده در درس امروز، ما خواهیم فهمید که آیا مثلاً شادی اصیل دارم؟ در این لحظه هستیم؟ آیا منقبض هستیم؟ آیا مقاومت می‌کنم؟ قضاوت می‌کنم؟ همین کارافزایی ایجاد می‌کند؟ دارم مسئله می‌سازم؟ الان منقبضم؟ منبسطم؟ شما نشانه‌ها را باید همه یاد بگیرید. این نشانه‌ها به‌قول ایشان معیار است، محک است.

اجازه بدهید بعضی ابیات را ما یک خرده بیشتر بررسی کنیم. این بیت را خواندیم:

**ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی ای
وز روی خوب خویش بودی نشانی ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)**

که گفتیم اگر ما در افسانه من‌ذهنی باشیم [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]، می‌توانیم این آرزومندی را داشته باشیم که بگوییم تنها آرزوی ما این است که ما فضا را باز کنیم [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]، مرکز را عدم کنیم و خودمان، خود اصلی‌مان را یک لحظه شناسایی کنیم و نشانش را هم ببینیم. درست است؟

و این بیت را هم برایتان خواندم، زندگی به ما می‌گوید که باید مطلوب کلی تو، من باشم.

**پس نی‌ام کلی مطلوب تو من
جزو مقصودم تو را اندر زمن
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۶)**

الآن از خودتان بپرسید که همه مطلوب من، آرزومندی است که به او زنده بشوم یا نه، این یک هدفی است، این آرزو یک هدفی است در ذهن که من باید به آن برسم، می‌گویم باید خانه بخرم، همسر پیدا کنم ازدواج کنم، بچه‌دار بشوم، به خدا هم زنده بشوم. این‌طوری است؟ یا نه، می‌گویید که همه مقصود من این است که به او زنده بشوم، آن‌ها مقصودهای فرعی هستند. مقصودهای در زمان من که باید به آن برسم، همسر پیدا کنم، نمی‌دانم پول‌دار بشوم، همه آن‌ها بله، ولی بزرگ‌ترین و اصلی‌ترین، بلکه تمام مقصود من در این جهان، زنده شدن به اوست و مردن به من‌ذهنی.

**عاشق حالی، نه عاشق بر منی
بر امید حال بر من می‌تنی
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸)**

زندگی به ما می‌گوید عاشق حال من‌ذهنی خودت هستی نه من، وگرنه من‌ذهنی را می‌گذاشتی بمیرد، به من زنده می‌شدی. به‌خاطر این‌که حال من‌ذهنی‌ات خوب بشود هی خدا خدا می‌کنی، عبادت می‌کنی، «بر من می‌تنی»، با من سروکارت براساس آن است. روابطت براساس خوب شدن حال من‌ذهنی‌ات است. برای شما هم این‌طوری است؟ اگر این‌طوری است پس شما واقعاً آرزومند نیستید که به او زنده بشوید.



از همه اوهام و تصویرات، دور نورِ نورِ نورِ نورِ نور (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶)

پس وقتی آرزو می‌کنیم به او زنده بشویم و این تنها آرزویمان است، از همه وهم‌ها و تصاویری که من ذهنی ایجاد می‌کند، آن‌ها نمی‌آیند به مرکز ما، دور هستیم. لحظه‌به‌لحظه نورِ نورِ نورِ نور پشت‌سرهم نور است تا بالاخره هیچ همانندگی، هیچ وهمی توانایی این را نداشته باشد که بیاید به مرکز من.

توجه بکنیم که وقتی حس وجود در یک تصویر ذهنی باشد، آن به مرکز ما خواهد آمد. به این دلیل می‌آید که ما این را ببینیم. اگر شما دردی داشته باشید، مثلاً یک رنجشی دارید پنهان است، این به مرکز شما خواهد آمد تا زندگی به شما نشان بدهد که شما این را دارید، وگرنه چه‌جوری به شما نشان بدهد؟

«بی‌مرادی شد قلاووز بهشت» من فکر می‌کنم از همه دردها آزاد شدم، یک‌دفعه می‌بینم خشمگین شدم، یادم افتاد که از مادرم وقتی پنج سالم بود رنجیدم، هنوز مانده. می‌نشینم ناله می‌کنم؟ نه، می‌گویم این مانده و چندتای دیگر مانده، نمی‌دانم چقدر مانده، هر موقع پیش می‌آید من فضا را باز می‌کنم و می‌گویم این نباید بیاید، شناسایی می‌کنم تا تبدیل به او بشوم.

و این بیت که دوباره آمده این‌جا:

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

اگر شما واقعاً نشانی از او دارید، خواهید فهمید که این لحظه زندگی را که خودتان امتدادش هستید، از جنس او هستید نباید نشان‌دار کنید. به محض این‌که چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد بیاید به مرکزتان، زندگی نشان‌دار می‌شود، آن موقع حال پیدا می‌کنید. همه حواس ما به این است که در این لحظه که اولین قدم زندگی‌مان است، این را درست برداریم. درست برداریم یعنی زندگی را بی‌نشان کنیم، نشان‌دار نکنیم.

از قرین بی قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)



این هم می‌دانید، شما ببینید با چه کسی قرین هستید الآن، با چه چیزهایی قرین هستید، اگر با چیزهای منفی قرین هستید، از آن جنس هستید و از قرین، دل شما خو می‌دزدد.

بارها گفتیم که بزرگ‌ترین مانع و مشکل و مزاحم در کار معنویت ما، قرین است. ما از قرین نمی‌توانیم پرهیز کنیم، باید بین مردم زندگی کنیم. شما باید حواستان باشد. به محض این‌که به او زنده باشید، قرین ناجور را خواهید شناخت. خودتان هم قرین ناجور نخواهید شد. شما بدانید که اگر کسی در مرکزش درد دارد و همانندگی دارد، روی شما اثر بد می‌گذارد. اگر شما دارید، روی او اثر بد می‌گذارید. پس همه ما حواسمان به خودمان است که الآن مرکزمان با فضای گشوده‌شده عدم باشد.

و این هم می‌دانیم:

**مر مرا تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۳)**

اگر کسی تقلید می‌کند، نشانی از خدا ندارد. با تقلید که یادگیری چیز ذهنی است، ما درواقع الگوها را از یکی می‌گیریم می‌گذاریم مرکزمان. در آن‌جا نیستیم ما، در راه درستی هم نیستیم. در کار معنوی تقلید وجود ندارد.

**چون تو گوشه‌ی، او زبان، نی جنس تو
گوشه‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)**

مرتب این بیت را می‌خوانیم. در این لحظه اگر من از جنس زندگی هستم، خودم را شناسایی کردم به صورت زندگی، حتماً ذهن من ساکت است و او از طریق من حرف می‌زند. زندگی از طریق من حرف می‌زند و من حرف‌های او را می‌زنم، نه تندتند حرف‌های خودم را می‌زنم و نمی‌گذارم او حرف بزند. فرق این دوتا را شما بدانید.

گوش‌های انسان‌ها باید ساکت باشد که بشنود، انسان ساکت باشد که بشنود. «گوش‌ها را حق بفرمود اَنْصِتُوا» یعنی انسان‌ها گوش هستند، به گوش‌ها خداوند گفته ساکت باشید. گوش حرف نمی‌زند فقط گوش می‌کند. ما گوش هستیم ولی دائماً حرف می‌زنیم.

و این سه بیت را مرتب می‌خوانیم:



چيست تعظيم خدا افراشتن؟
خويشتن را خوار و خاكي داشتن
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

چيست توحيد خدا آموختن؟
خويشتن را پيش واحد سوختن
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

گر همي خواهي که بفروزي چو روز
هستي همچون شب خود را بسوز
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

تعظيم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی برد.

این‌ها ابزار دست ما هستند، تکرار می‌کنم ابزار شما هم بشود. شما به خودتان نگاه کنید بگویید اگر من از جنس زندگی هستم در این لحظه و نشانش این است که من دارم به‌صورت فضای گشوده‌شده باز می‌شوم و این سجده به خداوند یا زندگی هم هست. من ذهنی‌ام خیلی کوچک است یا صفر است، چرا؟ برای این‌که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، من به آن تعظیم نمی‌کنم. من از طریق فضاگشایی به خداوند تعظیم می‌کنم. اگر عقل من ذهنی‌ام را برمی‌داشتم، آن چیزهای ذهنی می‌آمد مرکزمان، پس من دارم افراشته می‌شوم.

هر کسی که بزرگ‌تر می‌شود به‌صورت فضای گشوده‌شده آسمان درون را باز می‌کند، دارد سجده می‌کند به خداوند. این دین‌دار است.

می‌گوید یادگیری توحید خدا چیست؟ یکتایی خدا چیست؟ که این من‌ذهنی را یواش‌یواش پیش آن یکتا بسوزانی. بسوزانی یعنی هی شناسایی کنی به‌صورت ناظر، این همانندگی من است. شناسایی، مساوی آزادی است. آزاد بشوی، آزاد بشوی، آزاد بشوی و این من‌ذهنی بسوزد.

می‌گوید الآن مثل شب هستی، می‌خواهی روشن بشود مثل روز؟ در این صورت وجود مثل شب خودت را که همان همانندگی‌ها و دردهایت است، پیش این فضای گشوده‌شده بسوزان. بسوزان، مساوی شناسایی و آزادی است، بشناس تا آزاد بشوی.

و همین‌طور می‌دانیم این را که اگر از جنس زندگی هستیم، حتماً نسبت به من‌ذهنی پست هستیم.



هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد
 هر کجا پستیست، آب آنجا دَوَد
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

آب رحمت بایدت، رُو پست شو
 وآنگهان خور خَمَرِ رحمت، مست شو
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)

رحمت اندر رحمت آمد تا به سَر
 بر یکی رحمت فِرُو مآ ای پسر
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

فرو مآ: نایست

پس اگر کسی خودش را به صورت زندگی تجربه می‌کند، نسبت به من‌ذهنی کوچک است، تمام دواي زندگی می‌رود به آن‌جا. زندگی لحظه‌به‌لحظه آب رحمت می‌فرستد و ما اگر نسبت به من‌ذهنی کوچک باشیم، می‌گیریم و با شرابش مست می‌شویم. دردهای ما شفا پیدا می‌کند، خردمندتر می‌شویم، خردمندتر می‌شویم و این رحمت بعد از رحمت است لحظه‌به‌لحظه، و تو به یک رحمت، به یک لحظه بسنده نکن.

پس ما اگر از جنس زندگی شدیم و زندگی را تجربه کردیم، بیت اول غزل که مولانا آرزو می‌کند که انسان یک لحظه خودش را می‌شناخت کیست، مرکزش را عدم می‌کرد و نشان آن را هم تجربه می‌کرد، در آن صورت متوجه می‌شد که کمک و حمایت و رحمت خداوندی لحظه‌به‌لحظه می‌آید، همه را باید ما بگیریم. نباید این جنس زندگی شدن از مرکز ما برود و بگوییم ما دیگر بسمان است.

و همین‌طور:

هرکه نقص خویش را دید و شناخت
 اندر استکمال خود، دواسبه تاخت
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲)

استکمال: به کمال رسانیدن، کمال‌خواهی
 دواسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن

هر کسی از جنس زندگی می‌شود، به ذهنش نگاه می‌کند عیب‌هایش را می‌بیند و مرتب در صدد رفع اشکالات خودش است، با دیگران کاری ندارد و لحظه‌به‌لحظه کوشش دارد که این اشکالات همانندگی را رفع کند و چون فضا را باز می‌کند، کارگاه زندگی می‌شود. گوش است، زبان نیست.



چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو
گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

همین که جنسیت اصلی‌مان را تجربه کنیم بلافاصله گوش می‌شویم. می‌بینیم از این فضای گشوده‌شده و از این انبساط چه عقلی بیرون می‌آید و نمی‌گذاریم ذهن ما به مرکز ما بیاید.

خب این بیت را خواندیم:

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی‌ای
وز روی خوب خویش بودی نشانی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

بیت بعدی بود:

در آب و گل تو همچو ستوران نخفتی‌ای
خود را به عیش‌خانه خوبان کشانی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

درحالی‌که ما این حالت را داریم [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]، افسانه من‌ذهنی را داریم و همانندگی‌ها در مرکزمان است و از فکری به فکر دیگر می‌پریم، مقاومت و قضاوت داریم، هشیاری جسمی داریم، در زمان مجازی هستیم، می‌توانیم الآن تشخیص بدهیم با این بیت که ما در دردها و همانندگی‌ها مثل چهارپایان خوابیدیم و همین‌طور زندگی را ادامه می‌دهیم. نباید ادامه بدهیم این‌طوری.

ما باید فضا را باز کنیم [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]، هرچور شده خودمان را به زور هم شده بکشیم با مرکز عدم بیندازیم به فضای گشوده‌شده. از این فضای همانیده [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] به فضای گشوده‌شده [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]. این فضای گشوده‌شده زندگی‌خانه، جای زندگی خوبانی مثل مولانا است. ما باید زحمت بکشیم که خودمان را و هر کسی خودش را بکشاند بیندازد این‌جا.

دست من اینجا رسید، این را بشست
دستم اندر شستن جان است سست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۷)



این بیت را داشتیم در آن قصه سه ماهی. شما به خداوند می‌گویید من کثافات بدنم را شست‌وشو می‌دهم، صورتم را شست‌وشو می‌دهم، جاهای دیگر را شست‌وشو می‌دهم، اما نمی‌توانم همانندگی‌ها و دردهایم را شست‌وشو بدهم، من فضا را باز می‌کنم تو شست‌وشو بده.

دست من اینجا رسید، این را بشُست
دستم اندر شستن جان است سُست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۷)

یعنی شما الآن اقرار می‌کنید که با من ذهنی نمی‌توانید جانتان را از همانندگی‌ها و دردها شست‌وشو بدهید.
 بنابراین:

از حَدِّ شستم خدایا پوست را
از حوادث تو بشو این دوست را
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۰)

حَدِّ: مدفوع

خدایا، من از کثافات این تنم را شستم، ولی از حوادث و آثار آن، اتفاقاتی که به من افتاده و درد در من ایجاد شده، من فضا را باز کنم، تو من را بشوی، من خودم نمی‌توانم بشویم. توجه می‌کنید؟ شما نمی‌توانید بشوید، فضا را باز کنید، آب زندگی بیاید شست‌وشو بدهد. البته شما همه‌اش در کار هستید فعالانه، حواستان به خودتان است چه اتفاق می‌افتد به صورت حضور ناظر نگاه می‌کنید، نه این که بروید در من ذهنی به سبب‌سازی بگویید خداوند خودش درست می‌کند. شما عضو فعال در تبدیل و تغییر خودتان هستید.

و «ذکر» دوباره، من می‌خواهم این ذکر را و تکرار ابیات مولانا را دوباره با هم این‌جا مرور کنیم و تأکید کنیم.

این قدر گفتیم، باقی فکر کن
فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۵)

ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده ساز
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)



اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه تاش
کار کن، موقوف آن جذبه مباحث
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود
 خواجه تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

درست است؟ این جا شعرها را می خوانیم با هم، گفت و گو می کنیم، من حرف می زنم شما هم گوش می کنید، ابیات را هم می خوانیم، بقیه اش را شما باید بروید خانه با فضاگشایی تأمل کنید. اگر نمی توانید، این ابیات را تکرار کنید. تکرار این ابیات فکر عالی را که از طرف زندگی می آید، در اهتزاز، در جنبش درمی آورد و این ذکر و تکرار ابیات را خورشید این من ذهنی افسرده بکنید. می بینید که حرف در این اثر نمی کند.

شما الآن بگویند من می دانم از مادرم رنجیدم در پنج سالگی و پدرم هم من را کتک زده، از او هم رنجیدم می خواهم این را بیندازم، می بینید نمی توانید، نمی شود. ولی اگر این ابیات را تکرار کنید، این من ذهنی افسرده با هشیاری جسمی یواش یواش شروع می کند به جنب و جوش. دیدید در مثنوی خواندیم گفت من این جهل را بینا می کنم. یک راهش تکرار ابیات است. می گوید اصل جذب زندگی است، ولی ای همتا، ای همکار، ای آدمهایی که همه مان یک جور هستیم، ای خواجه تاش، هر کسی باید روی خودش کار کند. ننشین بگو خداوند من را جذب می کند می برد. توجه می کنید؟

و این دو بیت می گوید:

أذْكُرُوا اللَّهَ كَرِهُوا
إِرْجِعِي بِرِطَابِ كَلَامِهِ
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲)

لیک تو آیس مشو، هم پیل باش
ورنه پیلی، در پی تبدیل باش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۳)

قَلَّاش: بیکاره، ولگرد، مفلس

این ها را برای بیت دوم می خوانم، «در آب و گل تو همچو ستوران نخفتی ای». ذکر خداوند یعنی فضاگشایی، تکرار ابیات مولانا کار هر من ذهنی او باش نیست. و این که انسان لحظه به لحظه به سوی خدا برگردد و من ذهنی بزرگ تر ایجاد نکند، یا با من ذهنی نسازد بگوید زندگی همین است و من مجبورم این طوری زندگی کنم، دائماً بد



و خوب کنم، مقاومت کنم به اتفاق این لحظه. نه، باید برگردی. چه جوری برمی‌گردی؟ فضا را باز می‌کنی. الآن خواندیم، چندتا چیز خواندیم، جذب می‌کند، او جذب می‌کند، او رحمت می‌فرستد. رحمت به جایی می‌رود که پست است، عقل من‌ذهنی را به معرض نمایش نمی‌گذارد. امروز خواندیم تو براساس همانندگی پز نمی‌دهی، به صورت آن بالا نمی‌آیی. همه این‌ها را شما بخوانید. هی بخوانید، تکرار کنید، تکرار کنید می‌بینید باز می‌شوید، انعطاف‌پذیر می‌شوید، در شما توانایی «نمی‌دانم» بالا می‌آید. پس برمی‌گردید به سوی خداوند، من‌ذهنی نمی‌تواند شما را نگه دارد.

ولی می‌گویند شما ناامید نشوید، فیل باشید، «پیل» باشید. اگر الآن با فضای گشوده‌شده شبیه پیل نیستی، از جنس زندگی نیستی، «پیل» نماد زندگی است، حتماً دنبال تبدیل باش.

پس داریم می‌گوییم تکرار این ابیات، همان ذکر است. تکرار، تکرار، تکرار. همین ابیاتی که مرتب می‌خوانیم.

این آیه قرآن است:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خدا را فراوان یاد کنید.»

(قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۴۱)

«خدا را فراوان یاد کنید» یعنی مرتب فضاگشایی کنید، از جنس او بشوید. یعنی چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد به مرکزتان نیاورید.

و این را هم می‌دانید که

**آفت ادراک آن، قال است و حال
خون به خون شستن، مُحال است و مُحال**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۷)

آفت درک این‌که من از چه جنسی هستم، تجربه آن، دیدن نشان آن در روی خوبان، همین حال چطور است و حرف می‌زنم، قال و حال است. و می‌گویند با سبب‌سازی دنبال قال و حال بودن، نمی‌توانید این دردها را پاک کنید. هشیاری جسمی نمی‌تواند ما را از هشیاری جسمی رها کند. با درد کشیدن زیاد، ما نمی‌توانیم دردها را پاک کنیم. «خون به خون شستن، مُحال است و مُحال».



هله ای دل به سما رو، به چراگاهِ خدا رو
به چراگاهِ ستوران چو یکی چند چَریدی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۲۰)

ستور: چهارپا

ما به دل خودمان می‌گوییم باز شو، برو به آسمان. آسمان را در درون باز کن و آن آسمانِ درون، چراگاه خداست. ما از چراگاه حیوانات، گاو و گوسفند، یعنی چراگاه ذهن که در واقع آنجا تأیید مردم را، توجه مردم را، ارزش‌گذاری مردم را، اعتبار مردم را و قرض گرفتنِ هویت و بزرگی و ارزش از چیزهای این جهانی چریده‌ایم. یک وقتی چریدیم، چند وقتی چریدیم، مولانا می‌گوید تا ده دوازده‌سالگی چریدن در فضای ذهن مُجاز است، بعداً ایجاد درد خواهید کرد. پس حالا که چهل سالمان است، پنجاه سالمان است باید از چراگاه ستوران بیرون بیاییم برویم به چراگاه خدا، فضا را باز کنیم از آن‌ور غذا بگیریم.

این بیت در غزل هم بود شبیه این که می‌گفت اگر یک‌آبایی بشوی، یک‌غذایی بشوی، یک‌دیگی بشوی، یک‌جوشی بشوی، یک‌ذوقی بشوی، آن موقع خودت را شناختی. ولی اگر دیگ‌های مختلف داری، ذوق‌های مختلف داری، آش‌های مختلف داری، چندین جور می‌جوشی، الآن پول من را ندادند عصبانی هستم، همسرم این را گفته عصبانی هستم، نمی‌دانم پشت‌سر من این‌طوری گفتند، مقامم را از دست دادم عصبانی هستم. چندین جور جوش داریم ما، یک جور جوش نداریم.

یک جوش داریم ما، آن هم جوش برحسب عشق است می‌گوید.

در آب و گل تو همچو ستوران نخفتی‌ای
خود را به عیش‌خانهٔ خوبان کشانی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

این بیت را خواندیم. بعد این بیت است:

بر گرد خویش گشتی، که اظهار خود کنی
پنهان بماند زیر تو گنج نهانی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

و می‌بینید که بر گرد خود گشتن [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، یعنی لحظه‌به‌لحظه که جلو می‌رویم و زندگی می‌کنیم، یک همانندگی که ذهن نشان می‌دهد می‌آید مرکز ما. در نتیجه ما برحسب آن همانندگی خودمان را نشان می‌دهیم،



خودمان را، من‌ذهنی‌مان را اظهار می‌کنیم و زیرش این گنج حضور با مرکز عدم پنهان مانده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

پس فهمیدیم که بر گرد خودمان نباید بگردیم، بر حسب من‌ذهنی خودمان را اظهار نکنیم، عقلش را به معرض نمایش نگذاریم. امروز گفتیم که از جهان هم چیزی قرض نکنیم. همه همانیدگی‌ها قرض از این جهان است و امروز آن بیت هم خواندیم که امر، جنس خدا، ارزش در ماهیتش است، من‌ذهنی براساس چیزهای عاریتی از این جهان پُر می‌دهد، حس وجود می‌کند. می‌گوید:

**خانه برکن، کز عقیق این یمَن
صد هزاران خانه شاید ساختن
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۰)**

**گنج زیرِ خانه است و چاره نیست
از خرابی خانه مندیش و مایست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۱)**

«خانه برکن» یعنی این من‌ذهنی را برکن. گفتیم گرفته روی گنج حضور را. این ذهن ما مثل یک دکان می‌ماند، این را باید بکنیم و زیرش است. بکنیم، اگر می‌توانستیم این فکر آمده یک پنج دقیقه فکر نکنیم، این فاصله باز باشد گنج را زیر این‌ها می‌دیدیم.

امروز هم گفت که دانش، محبوب دانش است، به اعتباری این من‌ذهنی و عقلش روی عقل زندگی را پوشانده، این خانه را برکن، این یک دکان است که ما در دکان داریم خودمان را می‌فروشیم، همانیدگی‌هایمان را می‌فروشیم.

خانه را برکن برای این‌که از عقیق این یمَن، یعنی این گنج حضور که زیرش است، صد هزاران این‌طوری خانه می‌شود ساخت.

شما نگویید که این پارک ذهنی را من درست کردم، این‌طوری چیدم زندگی‌ام را، دارم کنترل می‌کنم، این خراب بشود من چکار کنم؟ بگذار خراب بشود.



از این عقل فضای گشوده شده هزاران تا خانه مثل این را می‌شود ساخت. «گنج زیر خانه است و چاره نیست»، گنج زیر این خانه ذهنی است، چاره‌ای نداریم جز خرابی خانه، بنابراین می‌گوید «از خرابی خانه مندیش و مایست»، یعنی فکر نکن این را بکنم یا نکنم؟ همین الآن بکن خراب کن، مایست، یعنی نایست. نایست، بکن.

و:

پاره‌دوزی می‌کنی اندر دکان زیر این دگان تو، مدفون دو کان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۰)

«پاره‌دوزی» می‌کنیم، یک همانندگی می‌رود به جایش یکی دیگر می‌دوزیم، جبران می‌کنیم. یکی به ما توهین می‌کند، عوض این‌که ببینیم این چه معنی می‌دهد، بی‌مراد می‌شویم، ناراحت می‌شویم، جبران می‌کنیم. می‌رویم عوضش را می‌کنیم یا جایگزین می‌کنیم، در این دکان ذهن.

حواست باشد زیر این دکان دوتا کان است، دوتا معدن است، یکی معدن عشق است، یکی معدن خرد که الآن از دسترس ما خارج شده، بیت غزل می‌گفت «پنهان بماند زیر تو گنج نهانی‌ای».

همین‌طور:

ره آسمان درون است پر عشق را بجنبان پر عشق چون قوی شد غم نردبان نمآند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱)

راه آسمان درون است، فضا را باز کنید، گنج این‌جاست، وقتی پر عشق قوی شد، وقتی باز می‌کنید، هشیاری می‌رود بالا، متوجه می‌شوید که این چیزهای ذهنی نباید بیاید مرکزتان، این‌ها همانندگی است، این‌ها باید قیچی بشود.

در این صورت دیگر از طریق سبب‌سازی ذهن که نردبان است، غم نمی‌خوری. دیگر نمی‌رویم به سبب‌سازی ذهن بگوئید که من چکار کنم از شر همانندگی‌ها و دردهایم رها بشوم. امروز گفت که تو نمی‌توانی بشویی، تو به خداوند بگو من کثافات تنم را دارم می‌شویم، ولی دردهای ذهنی‌ام را نمی‌توانم بشویم، فضا را باز می‌کنم، تو بشویی.



یعنی فضا را تا باز نکنی آن شسته نمی‌شود. بنابراین پر عشق قوی می‌شود، دیگر غم سبب‌سازی از بین می‌رود و این بیت را داشتیم:

به گرد تو چو نگردم، به گرد خود گردم
به گرد غصه و اندوه و بخت بد گردم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

به گرد خدا نگردیم با مرکز عدم، به گرد من‌ذهنی خودمان می‌گردیم، بنابراین به گرد غصه و اندوه و بختی که بد است، یعنی سبب خواهد شد که اتفاقات بد بیفتد، بعد به گرد من‌ذهنی خود گشتن، یعنی ایجاد غصه و اندوه و درد و اتفاقات بد. پس

بر گرد خویش گشتی، که اظهار خود کنی
پنهان بماند زیر تو گنج نهانی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

بیت بعدی بود:

از روح بی‌خبر بدی‌ای، گر تو جسمی‌ای
در جان قرار داشتی‌ای، گر تو جانی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] شما می‌بینید که وقتی همانیدگی‌ها در مرکزمان هست، ما برحسب آن‌ها می‌بینیم، ما جسم هستیم. بنابراین هشیاری از هشیاری خبر ندارد، ما که امتداد خدا هستیم از خودمان خبر نداریم، چون جذب همانیدگی‌ها شدیم، برحسب آن‌ها می‌بینیم.

ولی اگر فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در جان قرار می‌گیریم، برای این‌که الان از جنس جان شدیم، از جنس خدا بشویم در آغوش خدا هستیم.

هرکه او عاشق جسم است، ز جان محروم است
تلخ آید شکر، اندر دهن صفرایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)



هر کسی که عاشق جسم است، یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد می‌آورد به مرکزش، بنابراین از جان زندگی، زنده شدن به زندگی محروم است. شکر و شادی اصیل زندگی که از آن‌ور می‌آید در دهان صفرایی، در دهان من‌ذهنی که دائماً به درد عادت کرده تلخ می‌آید.

من‌ذهنی می‌خواهد درد ایجاد کند، ناراحتی ایجاد کند، همین‌الآن خواندیم گفت «به‌گردِ غصّه و اندوه و بختِ بد گردم». من‌ذهنی می‌خواهد حوادث بد اتفاق بیفتد، دوست دارد این را، کارافزایی را دوست دارد، بنابراین آسان کارها انجام بشود، شادی بیاید زندگی ما، آن را دوست ندارد. چه کسی؟ هر کسی که عاشق جسم است. ذهنش را می‌آورد به مرکزش. این بیت را خواندیم:

از روح بی‌خبر بُدی‌ای، گر تو جسمی‌ای
در جان قرار داشتی‌ای، گر تو جانی‌ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

با نیک و بد بساختی‌ای همچو دیگران
با این و آنی‌ای تو اگر این و آنی‌ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] که در مرکز همانندگی دارد با نیک و بد می‌سازد، یعنی زندگی‌اش با نیک و بد می‌گذرد، این بد است، این خوب است، «همچو دیگران» اگر دیگران را به معنی غیر، من‌ذهنی معنی کنید، یعنی من‌های ذهنی به همدیگر نگاه می‌کنند و مثل هم زندگی می‌کنند.

هی مرتب این لحظه به ذهنشان می‌گویند خوب است، بد است، اگر خوب باشد خوشحال می‌شوند، بد باشد ناراحت می‌شوند. خوب یعنی همانندگی زیاد می‌شود، بد یعنی کمتر می‌شود و آن موقع هر چیزی که در مرکز ما باشد ما از جنس او هستیم.

«با این و آنی‌ای»، یعنی الآن مشغول این چیز هستی که ذهن نشان می‌دهد، لحظه بعد مشغول آن چیز هستی و در این صورت بدان که از جنس این چیز هستی و آن چیز هستی، یعنی از جنس هر چیزی که در مرکز هست با آن مشغول هستی، یعنی با خداوند [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] مشغول نیستی.



و ما گفتیم اگر دیگران را آدم‌های مثل مولانا بگیرید، می‌توانید بگویید که «با نیک و بد بساختی» یعنی نیک و بد روی تو اثر نمی‌کرد مانند مولانا، آن موقع می‌فهمیدی که اگر جسم می‌آید مرکزت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این لحظه این چیز بیاید، لحظه بعد آن چیز در این صورت تو از جنس این چیز می‌شوی یا آن چیز می‌شوی.

ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظرم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

منظر: جای نگریستن و نظر انداختن

شما الآن می‌بینید که هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد ما به آن نگاه نمی‌کنیم و اگر هم نگاه کنیم شما می‌دانید این یک بهانه‌ای است برای این که فضا را باز کنید، خداوند یا زندگی را ببینید.

پس هر چیز که ذهنتان نشان می‌دهد برای این نیست که بیاید مرکزتان و شما از جنس جسم بشوید، منقبض بشوید، برای این است که آن بهانه باشد و یک چالش یا هر چیز هست، شما فضا را باز کنید او را ببینید، زندگی را ببینید.

تویی فرزند جان، کار تو عشق است چرا رفتی تو و هرکاره گشتی؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۰)

هرکاره: کسی که هر کاری را بر اساس انگیزه‌های من‌ذهنی‌اش انجام دهد، همه‌کاره

ما «فرزندِ جان» هستیم، فرزند خدا هستیم، از جنس او هستیم، کار ما عشق‌ورزی است، کار ما عشق‌ورزی است، همیشه مرکز ما عدم، از فضای گشوده‌شده عمل می‌کنیم و فکر می‌کنیم و زندگی می‌کنیم.

چرا باید هر لحظه یک چیزی بیاید مرکز ما و کار آن را بکنیم و «هرکاره» بشویم؟ این بیت مربوط به همان یک ذوق و یک دیگ و یک

غذا و یک جوش هم هست.

گر ز صندوقی به صندوقی رَوَد او سَمایی نیست، صندوقی بُوَد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۱۵)



فُرْجَةُ صَنْدُوقِ نُو نُو مُسْكِرِ اسْت
در نیابد کو به صندوق اندر است
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۱۶)

سَمایی: آسمانی، مجازاً از جنسِ زندگی و حضور
 مُسکر: مست‌کننده

صندوق همان ذهن است. اگر انسان این لحظه ذهنش را بیاورد به مرکزش می‌رود در صندوق ذهن، لحظه بعد باز هم بیاورد، می‌رود به صندوق ذهن.

اگر از صندوقی به صندوقی برود، صندوق را چه می‌سازد؟ الآن پول می‌سازد، الآن مقام می‌سازد، الآن همانیدن با علم می‌سازد، لحظه بعد این و آن، همانیدگی با بدن می‌سازد. پس او اهل آسمان نیست، آسمانی نیست، صندوقی است.

شما الآن تعیین کنید که «سَمایی» هستید، آسمانی هستید یا صندوقی هستید؟ همیشه در قوطی می‌خواهید باشید یا فضا را باز کنید در آسمان باشید.

اما می‌گوید فاصله بین دوتا صندوق الآن این فکر است، بعداً هم فکر است، فاصله اش «نو نو مُسکر است»، یعنی شراب نو نوبی است که از آنور می‌آید و مست‌کننده است. اما این را کسی که هی مرتب از این صندوق به آن صندوق می‌رود درک نمی‌کند که.

شما الآن باید درک کنید با این ابیات که این فکر است، من می‌توانم این را متوقف کنم، فرجه صندوق را ببینم. دیگر لحظه بعد آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد نیاورم به مرکز. بنابراین به صندوق دیگر نروم.

این صندوق‌ها را از همدیگر جدا کنم، از این وسط زندگی بزند بالا.

هرکه او عاشقِ جسم است، ز جان محروم است
تلخ آید شکر، اندر دهنِ صفرایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

این را الآن خواندم به این بیت هم مربوط می‌شد هر کسی که عاشق جسم است، ذهنش را می‌آورد به مرکزش، از جان زنده زندگی محروم است، پس شکر زندگی، شادی بی‌سبب زندگی، عشق زندگی در دهان کسی که می‌خواهد درد ایجاد کند، به درد عادت دارد تلخ می‌آید، یعنی ما شادی اصیل زندگی را، عشق را دوست نداریم اگر در صندوق باشیم.



ساقی باقی‌ست خوش و عاشقان
 خاک سیاه بر سر این باقیان
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

این را هم می‌دانیم فقط خداوند خوش است و شما عاشقان که فضا را باز می‌کنید، مرکزتان را عدم می‌کنید و دوباره هشیارانه از جنس او می‌شوید.

خاک سیاه بی‌ارزش بر سر بقیه آدم‌ها که از جنس من‌ذهنی هستند، فقط از صندوقی به صندوقی می‌روند.

با نیک و بد بساختی‌ای همچو دیگران
 با این و آنی‌ای تو اگر این و آنی‌ای
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

یا « این و آنی‌ای » هم می‌توانستیم بخوانیم.

یک ذوق بودی‌ای تو اگر یک آبایی‌ای
 یک نوع جوشیی‌ای، چو یکی قازغانی‌ای
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

گفتیم که اگر من‌ذهنی داشته باشیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، ک یک ذوق نیستیم، هر کدام از این نقطه‌چین‌ها هر کدام یک مزه‌ای دارند در ذهن که مزه مصنوعی است و یک آشی هم نیستیم، یک غذایی نیستیم. هر کدام از این همانیدگی‌ها که می‌آید مرکزمان ما برحسب آن غذا می‌خوریم.

یک نوع هم نمی‌جوشیم، هر همانیدگی که می‌آید برحسب آن می‌جوشیم، می‌بینید که هر همانیدگی یک خشمی، یک رنجش خاصی برای خودش دارد و ما یک‌دیگی هم نیستیم، یک قازغانی نیستیم، اما وقتی فضا باز می‌شود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مرکز عدم می‌شود، می‌بینید یک ذوق می‌شویم، ذوق زندگی داریم، ذوق عشق داریم، یک غذا می‌شویم، یک نوع می‌جوشیم، زندگی می‌جوشاند ما را و یک دیگ هم بیشتر نیست. این طوری باید باشد این مدلی است که ما می‌پذیریم.

قوت اصلی بشر، نور خداست
 قوت حیوانی مر او را ناسزاست
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)



غذای اصلی بشر با مرکز عدم، فضای گشوده شده، نوری است که از آن نور می آید، یعنی نور خدا است. بنابراین غذای حیوانی که از مرکز همانیده و من ذهنی می آید به مزاج او ناسازگار است.

زآن جرای روح چون نقصان شود جانش از نقصان آن لرزان شود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۲)

نقصان: کمی، کاستی، زیان

اگر کسی فضا را باز کند و از آن نور غذا بگیرد، یک دفعه قطع بشود، انسان منقبض بشود می فهمد. اینها همه براساس آن نکته است که آیا ما در این لحظه جنس اصلی خودمان را که «آلست» است، جنس خدا است، زندگی است، یک لحظه تجربه کرده ایم با مرکز عدم؟ نشانش چیست؟ یک نشانش این است که از آن نور می آید، غذا می آید، یک لحظه نیاید، ما منقبض می شویم، آن شادی بی سبب نمی آید دیگر، آن حال نمی آید، آن غذا نمی آید و جان انسان لرزان می شود، یعنی می خواهد دوباره برگردد به آن جا. شما باید به این حالت برسید.

پیش از تو خامان دگر، در جوش این دیگ جهان بس برطپیدند و نشد، درمان نبود الا رضا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰)

دیگ جهان: جهان به دیگ تشبیه شده، درون ذهن همانیده

ما می دانیم پیش از ما خامان دیگری هم بودند که من ذهنی داشتند و در دیگ این جهان که الآن نشان دادم، آن نقطه چین ها، همانیدگی ها اینها جوشیدند. با پولشان همانیده بودند، برای به دست آوردن پول بیشتر جنگیدند، جوشیدند، ناراحت شدند، رنجیدند، برای حفظ آبروی مصنوعی، ناموس جنگیدند، به من توهین شده «در جوش این دیگ جهان» خیلی برطپیدند، بالاخره به جایی نرسیدند، درمانی نبود از این طپیدن ها و جوشیدن ها الا رضا. بالاخره به این نتیجه رسیدند که در این لحظه باید فضا را باز کنند، راضی بشوند، ستیزه نکنند با اتفاق این لحظه، بگویند این اتفاق این لحظه را قضا آورده، عقل خدا درست کرده، من باید ستیزه را بگذارم کنار، فضا باز کنم و با عقل من ذهنی کار نکنم، با خرد گل یا عقل خدا کار کنم.

«رضا» معنی اش این نیست که شما وضعیت این لحظه را نمی خواهید عوض کنید. معنی اش این است که می خواهید عوض کنید، اما نه با طپیدن و جوشیدن و غلیان براساس من ذهنی و همانیدگی ها، بلکه براساس غلیان عشق،



دیگِ عشق، غذایی که از آن‌ور می‌آید، از یک‌ذوق بودن، شما یک نوع می‌جوشید، می‌فهمید که از این به بعد باید یک نوع بجوشید.

**عشق چو مغز است جهان همچو پوست
عشق چو حلوا و جهان چون تیان
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)**

تیان: دیگ سرگشاده بزرگ

عشق مانند مغز است و این جهان که ذهن نشان می‌دهد مثل پوست است و عشق که از فضای گشوده‌شده می‌آید، یکی شدن با خدا به صورت هشیارانه مثل حلوا است و هرچه که در این جهان هست که ذهن نشان می‌دهد مثل یک دیگ است.

**به هر دیگی که می‌جوشد، میاور کاسه و منشین
که هر دیگی که می‌جوشد درون چیزی دگر دارد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۳)**

شما می‌دانید اگر در درون خودتان دیگی می‌جوشد براساس همان‌دیگی، تو کاسه میاور از آن غذا بگیری یا دیگ‌های بیرونی، اگر کسی من‌ذهنی دارد، دارد می‌جوشد، خودش را بیان می‌کند براساس من‌ذهنی، تو کاسه‌ات را نیاور، از او غذا بگیری، نه از خودت غذا بگیر، نه از دیگ من‌ذهنی خودت غذا بگیر، نه از دیگ من‌ذهنی دیگران. برای این‌که این‌ها در دیگ چیز دیگر دارند، نور خدا ندارند. و این بیت را داشتیم:

**كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ
كُلُّ شَيْءٍ عَنِّ مَرَادِي لَا يَحِيدُ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)**

«در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود.»

در هر بامداد کار تازه داریم. در هر بامداد یعنی در همین لحظه، این لحظه خداوند مشغول کار جدیدی است. «شأن جدید» و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود. پس خداوند، شما می‌دانید، در این لحظه که صبح است مشغول کار جدیدی است نه کار یک لحظه بعد، می‌خواهد به چالش این لحظه یک فکر جدیدی بیافریند، خداوند فکرها را تکرار نمی‌کند، شما هم که از جنس او هستید، نباید فکرها را تکرار کنید.



اگر شما می‌گویید در این لحظه اصلم را تجربه می‌کنم، روی خوبم را دیدم و نشان دارم، نشانش این است که فکر کهنه را در این لحظه استفاده نکنید، برای این‌که خداوند هر لحظه از طریق شما برای چالش این لحظه فکر جدید درست می‌کند و هیچ کدام از چالش‌های شما که در این لحظه اتفاق می‌افتد، از نظر او پنهان نمی‌ماند.

معنی‌اش این است که اگر شما جنسیت خودتان را شناختید، باید لحظه به لحظه فکر جدید بیافرینید، نمی‌آفرینید، از فکرهای کهنه استفاده می‌کنید، شما هنوز اصل خودتان را نشناختید. این‌ها معیار است دیگر. بله؟

در حدیث آمد که دل همچون پری است

در بیابانی اسیرِ صرصری است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۱)

باد پیر را هر طرف راند گزاف

گه چپ و گه راست با صد اختلاف

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۲)

در حدیث دیگر این دل دان چنان

کآب جوشان ز آتش اندر قازغان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۳)

صرصر: باد سرد و سخت، باد تند
قازغان: دیگ بزرگ، پاتیل

مولانا در این‌جا دوتا حدیث می‌گوید و آن‌ها این‌ها هستند. صرصر می‌دانید باد سرد و سخت. قازغان امروز داشتیم یعنی دیگ بزرگ. و یکی این است:

«إِنَّ هَذَا الْقَلْبَ كَرِيْشَةٍ بِفَلَاةٍ مِنَ الْأَرْضِ يُفِيْمُهَا الرِّيحُ ظَهْرًا لِبَطْنٍ.»

«این قلب پری را مانند به هامون که باد، آن را زیر و زبر کند.»

(حدیث)

یعنی مرکز ما مثل پری است در دست زندگی یا خداوند که دائماً این‌رو به آن‌رو می‌کند، گاهی ما را می‌برد ذهن، گاهی می‌آید به حضور که ما بفهمیم و شبیه، مرکز ما شبیه دیگی است در حال جوشان.

«لَقَلْبُ الْمُؤْمِنِ أَشَدُّ تَقَلُّبًا مِنَ الْقُدُورِ فِي غَلْيَانِهَا.»

«مثل قلب مؤمن در دگرگونی‌هایش همانند دیگ در حال جوش است.»

(حدیث)



بنابراین «مَثَلِ قَلْبِ مُؤْمِنٍ» یعنی انسان در دگرگونی‌هایش، این‌ها در غزل هم هست، همانند دیگ در حال جوش است. چه جوری؟ می‌بینید که این چیزی که ذهن نشان می‌دهد مرتب تغییر می‌کند، برای این است که ما چیزی یاد بگیریم.

این دوتا حدیث را متوجه شدیم که مرکز ما مثل پری است در دست خداوند، هی این‌رو به آن‌رو می‌شود. از طرف دیگر این مثل دیگی است دارد می‌جوشد و آن چیزی که می‌آید رو کف است، شما باید این‌ها را بردارید، بیندازید دور، شما باید شناسایی کنید. پس یادمان باشد پس از این بیت می‌آید:

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ
كُلُّ شَيْءٍ عَن مَّرَادِي لَا يَحِيدُ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

«در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود.»

شما می‌دانید خداوند در این لحظه یا زندگی در این لحظه در کار جدیدی است، این برعکس کار من‌ذهنی است که دائماً در کار کهنگی است.

در حدیث آمد که دل همچون پری‌ست
در بیابانی اسیرِ صَرَصَرِی‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۱)

بادِ پَر را هر طرف راندِ گِزاف
گه چپ و گه راست با صد اختلاف
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۲)

در حدیث دیگر این دل دان چنان
کآبِ جوشان ز آتش اندر قازغان
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۳)

صَرَصَر: باد سرد و سخت، باد تند
قازغان: دیگ بزرگ، پاتیل

حالا این سه بیت را ببینید که دل ما مثل پَر است، در یک بیابان اسیر بادی است، شما نمی‌توانید این دل را نگه دارید، دائماً می‌بینید تغییر می‌کند، باد این پَر را هر طرف می‌راند، که این راندن‌ها با صد اختلاف با هم دارند، شما نمی‌توانید با ذهن تجسم کنید.



در یکی دیگر از حدیث‌ها گفت این مثل دیگ است، مانند آب جوشان در یک دیگ. پس می‌بینید که این مرکز ما هم تغییر می‌کند به وسیله زندگی، شما نمی‌توانید نگه دارید، تمام این تغییرات انجام می‌شود که ما یاد بگیریم تعظیم زندگی را، که این عقل ما کار نمی‌کند، و یکتایی را و یکجوشی را، یکدیگی را، یکذوقی را، یکغذایی را.

این دیگ می‌جوشد، الآن ذهن یک چیزی نشان می‌دهد. ممکن است آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد به صورت بی‌مرادی است، ولی کف را نشان می‌دهد، شما می‌دانید که چه را باید بردارید، بیندازید دور.

پس ما هشیارانه می‌آییم همین فضا را باز می‌کنیم، می‌گذاریم دیگ عشق بجوشد، کف‌ها می‌آید رو، لحظه به لحظه حواسمان به خودمان است، کف‌ها را با کفگیر برمی‌داریم، می‌اندازیم دور و ناله نمی‌کنیم که این دل ما چرا می‌جوشد و چرا مثل پر این‌ور آن‌ور می‌شویم ما. مثل پر این‌ور آن‌ور می‌شویم، برای این‌که یاد بگیریم که ما اشکال داریم، برای این‌که یاد بگیریم که زندگی در این لحظه در کار جدیدی است، ما کهنگی را تکرار می‌کنیم.

ما یاد بگیریم حالا که زندگی در این لحظه در کار جدیدی است، ما هم تسلیم می‌شویم، زندگی کار جدید را به ما آموزش بدهد، از کار کهنه که از آوردن چیزهای ذهنی به مرکزمان صورت می‌گیرد پرهیز کنیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



زین جوش در دوار اگر صاف گشتی‌ای چون صاف‌گشتگان تو بر این آسمانی‌ای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

دوار: گردش، چرخش

پس در ابیات گذشته متوجه شدیم که مرکز انسان مثل یک دیگ می‌ماند و در دست زندگی است و زندگی این را مثل پَر این‌ور آن‌ور می‌برد، ما هیچ اختیاری با من‌ذهنی روی آن نداریم و می‌جوشاند. بالاخره ذهن هر لحظه یک چیزی نشان می‌دهد، شما با حضور و با ناظر بودن، مرکز عدم، درحالی‌که تمیزتان بالا است، از جنس ناظر هستید نه از جنس من‌ذهنی، همانندگی را می‌شناسید و شناسایی مساوی آزادی است، آن شناسایی سبب می‌شود که همانندگی و درد بیفتد. و صاف گشتن از همانندگی‌ها مستلزم تجربه‌ی اصلتان است.

«جوش در دوار» یعنی جوشی که دائماً تغییر می‌کند و لحظه‌به‌لحظه شما آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد می‌بینید. اگر شما ناظر باشید و آگاه باشید، بیدار باشید به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد و بدانید این جسم است، اگر به مرکزتان بیاید هشیاری جسمی پیدا می‌کنید، این تمیز و شناسایی را نداشته باشید، مولانا می‌گوید که این همانندگی می‌افتد و شما صاف می‌شوید و مانند صاف‌گشتگانی مثل مولانا، تو در این آسمان گشوده‌شده خواهی بود.

پس معلوم است که این حالت من‌ذهنی که لحظه‌به‌لحظه ما یک فکر مربوط به این لحظه را، یک وضعیت را می‌آوریم به مرکزمان [شکل ۹، افسانه من‌ذهنی]، این تمیز ندارد و علی‌الاصول ما می‌خواهیم از شر این راحت بشویم. و این شکل را [شکل ۱۰، حقیقت وجودی انسان] نشان می‌دهد که مرکز شما عدم هست، فضاگشا هستید و از این «جوش در دوار» صاف می‌شوید و مانند صاف‌گشتگانی مثل مولانا در آسمان گشوده‌شده در درونتان خواهید بود.

بیت دیگر می‌گوید:

اگر چرخ وجود من از این گردش فروماند بگرداند مرا آن‌کس که گردون را بگرداند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹۲)

پس اگر این چرخ در دوار و هشیاری شما در این لحظه، بیداری شما در این لحظه ایجاب کند که جسم‌ها به مرکزتان نیاید و برحسب جسم نگردید، «اگر چرخ وجود من» به وسیله عقل من‌ذهنی نگردد، برحسب جسم نبینید، ما به وسیله آن کسی یا خدایی اداره می‌شویم که تمام کائنات را اداره می‌کند.

لیک مقصود ازل، تسلیم توست
ای مسلمان بآیدت تسلیم جُست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷)

ای نخود می جوش اندر ابتلا
تا نه هستی و، نه خود ماند تو را
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۸)

بنابراین مقصود خداوند تسلیم ما است. تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن و خوب و بد کردن، یعنی بدون قید و شرطِ ذهنی، بدون سبب‌سازی ذهنی که ما را از جنس هشیاری اولیه می‌کند. و می‌خواهد بگوید که هر کسی مسلمان باشد، باید این کار را بکند، یعنی تسلیم جست و جو کند، به تسلیم دست بزند.

تسلیم دست بزند، یعنی اعتراضی یا ستیزه‌ای با آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد نکند تا آن به مرکزش نیاید، مرکزش عدم بشود. به این ترتیب مسلمان کسی است که مرکزش عدم است و هر لحظه فضاگشا است و این کار مستلزم جوشیدن است.

همین‌طور که می‌بینید گفت مرکز ما مثل «دیگ» است و از طرف دیگر مرکز ما مثل «پر» است که یک باد شدیدی این را این‌ور آن‌ور می‌برد، حساب و کتابش دست «قضا و کُنْ فِکَان» هست، ولی از طرفی می‌دانیم که خداوند این لحظه در کار جدیدی است. پس بنابراین در امتحان، این‌که این لحظه شما روزه می‌شوید یا قبول می‌شوید، این است که باید مطابق زندگی، خواست زندگی، اقتضای زندگی بجوشید، ولی حواستان جمع باشد که پیغام زندگی را در این لحظه بگیری، مستلزم هشیاری تیز و متمرکز روی خودتان.

پس همان‌طور که می‌دانید از آن داستان که کدبانو دارد آش می‌پزد، این نخود می‌آید بالا و با کفگیر سر نخود می‌زند می‌گوید برو پایین بجوش و نخود می‌گوید که مگر دشمنی داری با من؟ می‌گوید نه، تو باید بجوشی!

پس زندگی هم اگر ما حواسمان نباشد، مرتب با کفگیر می‌زند سر ما که برویم پایین بجوشیم. ولی الآن دیگر بعضی چیزها را بلدیم که می‌جوشیم، بیشتر اوقات به آرزویمان نمی‌رسیم بی‌مراد می‌شویم، ولی فضا باز می‌کنیم، فضا باز می‌کنیم، فضا باز می‌کنیم. این فضاگشایی هم سخت است، صبر و شکر می‌خواهد به طوری که نه حس وجود بماند در ما، در چیزی، یعنی هیچ همانندگی در مرکز ما نماند، نه خود یعنی من ذهنی بماند.

و همین‌طور این بیت:



هیچ مگو و کف مکن، سر مگشای دیگ را
 نیک بجوش و صبر کن، زآن که همی پزانت
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۲۲)

یعنی هیچ حرف نزن، ناله نکن، کف نکن و درِ دیگ را باز نکن و مرتب ناله نکن که، شکایت نکن. پس همین‌طوری فضا را باز کن، فضا را باز کن. درِ دیگ را باز کردن معادل آمدن به ذهن است دوباره. شما فضا را باز کنید نگه دارید، این کار سخت است. ولی می‌دانید که او دارد شما را پخته می‌کند، می‌پزد. خوب بجوش و صبر کن، برای این‌که خداوند دارد شما را پخته می‌کند، می‌پزد.

«هیچ مگو و کف مکن، سر مگشای دیگ را» همه‌اش راجع به این دیگ صحبت می‌کنیم. فرار نکن، ناله نکن، شکایت نکن، نگو که بسمان است دیگر، برویم بابا زندگی قبلی خودمان را بکنیم، همان همانیده بشویم، نمی‌توانم، صبر ندارم، فضا نمی‌توانم باز کنم، مسئولیت نمی‌توانم بپذیرم.

و همین‌طور این سه بیت را می‌خوانیم که همیشه باید در این لحظه پیغام زندگی را با هشیاری تیزتان بگیرید.

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان
 هر صباحی ضیف نو آید دوان
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

هین مگو کاین ماند اندر گردنم
 که هم اکنون باز پَرَد در عَدَم
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

هرچه آید از جهان غیب‌وش
 در دلت ضیف‌ست، او را دار خوش
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

ضیف: مهمان

بینید چقدر مولانا به ما امروز درس یاد داده. گفته باید یک ذوق باشی، یک آش باشی، یک دیگ باشی، یک جور بجوشی. و الآن هم در بیت‌های مختلف به ما گفت که باید بجوشی و بپزی، صبر داشته باشی، شکر داشته باشی، حواست به خودت باشد، بدان که درون شما، مرکزتان مثل یک «دیگ» است ولی درعین‌حال «پر» است. خداوند این لحظه در کار جدید است، نگران نباش. شما نمی‌دانید که این پر را خداوند چه جوری این‌ور آن‌ور می‌کند و چه جوری این را می‌جوشاند، با ذهنت حدس نزن، سبب‌سازی ذهن نرو.



و پیغام زندگی را در این لحظه به صورت ذهن که به شما نشان داده می شود بگیر. پیغام زندگی می گوید این رویداد به خاطر این عیب شما است، این عیب را ببینید رفع کنید. پس این لحظه یک مهمان نو می آید به ما، نباید شکایت کنیم، بگوییم این در گردن ما ماند و من قبول ندارم، برای این که پیغامش را نمی تواند به شما بگوید. و لحظه به لحظه هر چه از غیب می آید، این مهمان شما است، فضا را باید باز کنی پیغامش را به شما بدهد. به این ترتیب است که ما بیدار می شویم از خواب ذهن.

توجه می کنید که خیلی از مردم این کار را آسان می دانند، این کار قدم به قدم راهنمایی می خواهد به وسیله یک آدمی مثل مولانا، خوشبختانه مولانا را داریم. ولی این قدر که برخی از شما ساده می گیرید و فکر می کنید با من ذهنی و با سبب سازی ذهن می توانید موفق بشوید، احتمالاً موفق نخواهید شد. که امروز هم گفت، گفت، خیلی ها غریدند و غلطیدند و جوشیدند و عذاب کشیدند، هیچ درمانی پیدا نکردند غیر از «رضا».

یک مطلبی که من دوباره می خواهم تکرار کنم این است که شما در این لحظه مسئولیت بیداری خودتان و کار روی خودتان و کیفیت هشیاریتان را صرف نظر از گذشتهتان به عهده می گیرید. اگر نگیرید، از جنس دیو می شوید، از جنس شیطان می شوید، از جنس نفس می شوید. شما نباید با سبب سازی ذهن استدلال کنید و صد درصد به این نتیجه برسید که فکر کنید درست است، چون در گذشته به من ظلم کرده اند، من آسیب دیده ام، من بچه بوده ام، تقصیر من نبوده، آن موقع کسی نبوده، این چیزها را نمی دانستم پس من حق داشتم برنجم، آسیب ببینم. الآن این آسیبها روی من مانده، من هیچ چاره ای ندارم جز این که مریض باشم. این کار شیطان است!

مهم نیست در گذشته چه شده، الآن شما بگویید من چه می خواهم؟ من فضا را باز می کنم، زندگی رحمت اندر رحمت است، توجه نمی کنم در گذشته چه اتفاق افتاده، این لحظه اولین لحظه بقیه عمر من است و من می خواهم فضا را باز کنم، مسئولیت قبول کنم.

اگر شما مسئولیت قبول نکنید، شما نمی توانید موفق بشوید. شما باید ولو ذهنتان این طوری نشان نمی دهد، حق را به شما می دهد و دلیل می آورد که چرا شما مسئول کیفیت هشیاریتان الآن نیستید، یعنی هشیاری شما جسمی است، این قدر درد دارید، تقصیر شما نیست، بچه بودید نمی فهمیدید، نگفتند، درست بزرگ نشدید، خانواده ما این طور بوده، من در این شهر بودم، در این ده بودم، در این کوچه بودم، این جا جای خوبی نبوده، اینها همه نامربوط به موضوع است، گرچه ذهن اینها را موجه می داند.



شما اگر به ذهن می‌روید و با من ذهنی، با سبب‌سازی ذهن استدلال می‌کنید، بدانید که غلط است، این کار ديو است. پس شما قدرت زندگی یا خداوند را در این لحظه نمی‌دانید، فکر می‌کنید گذشته که توهم است، مجاز است، بر حقیقت، به خداوند، به زندگی، در این لحظه پیروز است، این‌طوری فکر می‌کنید، این غلط است.

پس من این ابیات را دوباره می‌خوانم که شما مسئولیت تغییر را در این لحظه به‌عهده بگیرید و کیفیت هشیاری‌تان را زیر نظر داشته باشید و از حالا به بعد شروع کنید کار روی خودتان و گذشته اصلاً مهم نیست.

گفت شیطان که بَمَا آغَوَيْتَنِي کرد فعل خود نهان، ديو دَنِي (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن ديو فرومایه کار خود را پنهان داشت.»

دَنِي: فرومایه، پست

یعنی اگر شما بگویید که تقصیر من نیست و خداوند کرده برای این‌که همه چیز دست خداوند بوده، چون شیطان گفته ای خدا تو من را منحرف کردی، تو کردی، من تقصیری ندارم. بنابراین آن ديو پست، فعل خودش را نهان کرد. یعنی ما نمی‌دانیم مثلاً الآن همین‌طور فکر کردن که شما می‌گویید من مسئول نیستم، بچگی این برنامه برای من پیاده شده، این‌جور فکر کردن غلط است. شما قدرت خدا را یا زندگی را زیر پا می‌گذارید. یعنی خیلی چیزها را نمی‌دانیم ما، همین‌طوری با سبب‌سازی من ذهنی فکر می‌کنیم، خواندم مثنوی‌اش را، در سحر هستیم. دیدن برحسب همانیدگی‌ها فکرهای غلط به ما می‌دهد.

پس شیطان به خداوند گفت تو مرا گمراه کردی. ما هم همین حرف را می‌زنیم، ولی طرز فکر و اعمالی را که در گذشته انجام دادیم، حتی الآن هم انجام می‌دهیم نمی‌بینیم. «او گمراهی خود را به حضرت حق نسبت داد و آن ديو فرومایه کار خود را پنهان داشت». شما این کار را نکنید. پس شما مسئول هستید، مسئول تغییر خودتان هستید. فهمیدیم؟

ولی آدم گفت، گفت من به خودم ستم کردم.

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبَد غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

در گنه، او از ادب پنهانش کرد زان گنه بر خود زدن، او بر بخورد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۰)

پس بنابراین شما به عنوان یک انسان که از جنس زندگی است و الست است، مثل حضرت آدم می‌گویید ما به خودمان ستم کردیم و او از کار خداوند مثل ما می‌گوید غافل نبود.

می‌گوید از ادب، از این‌که ادب داشت، ادب یعنی چه؟ ادب یعنی در این لحظه تو فکر من‌ذهنی را بگذاری کنار، تعظیم زندگی بکنی و فکر و عمل او را بگیری، یعنی فضاگشایی کنی، از مرکز عدم عمل کنی، یک لحظه خودت را بشناسی و آن شناسایی را رها نکنی.

و گفت ما به خودمان ظلم کردیم، ستم کردیم. و ستم هم این بوده که ما از اول باید مثل بقیه کائنات برطبق نظر او و فکر او می‌گشتیم ولی هیچ موقع گوش نشدیم. اگر شما من‌ذهنی دارید و مقدار زیادی درد، توجه کنید که تا حالا هیچ موقع گوش نبودید، همه‌اش زبان بودید. این خودش یک عیب بزرگی است که آدم با من‌ذهنی فکر کند، درد ایجاد کند، فکر بکند خداوند از طریق او فکر می‌کند!

من فقط حرفم این است که شما با ذهنتان استدلال نکنید از ادب بمانید. از این لحظه به بعد فضا را باز کنید و اتفاقات گذشته را عنوان نکنید. الآن روی خودتان کار کنید، این مهم است. فضا را باز کنید از حالا به بعد، اگر ذهنتان دارد یک چیزی را می‌آورد با استدلال که الآن نمی‌توانی تو کار کنی، نمی‌توانی فضاگشایی کنی، اصلاً تو مسئول فضاگشایی نیستی، یکی دیگر باید بیاید این کار را بکند، خداوند این بلا را سرت آورده باید درست کند، این‌ها استدلالات غلط و خنده‌دار من‌ذهنی است.

«قَالَ فِيمَا أُغْوِيْتَنِي لِأَفْعَدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ»

«ابلیس گفت: پروردگارا به عوض آنکه مرا گمراه کردی، من نیز بر راه بندگانت به کمین می‌نشینم و آنان را از راه مستقیم تو باز می‌دارم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

ابلیس گفت: پروردگارا به عوض آنکه مرا گمراه کردی، من نیز بر راه بندگانت به کمین می‌نشینم، که الآن نشسته‌است دیگر. همین‌که چیزها را هل می‌دهد مرکز ما، من‌ذهنی بزرگ که ما برحسب چیزها فکر می‌کنیم، دارد ما را منحرف می‌کند. همین‌که درد ایجاد شده و دردها را ما می‌آوریم مرکزمان، دارد ما را که بندگان خدا هستیم منحرف می‌کند. در کمین نشسته، پنهان شده، ما نمی‌بینیم.



«و آنان را از راه مستقیم تو باز می‌دارم»، راه مستقیم خداوند از طریق فضاگشایی و مرکز عدم است. وقتی یک جسم را شیطان می‌آورد مرکز ما، دارد ما را منحرف می‌کند و ما متوجه نیستیم.

پس حالا باید ما از پدر یعنی حضرت آدم یاد بگیریم هم مسئولیت بپذیریم، هم بیاییم پای ماچان و من‌ذهنی صفر، در آن‌جا محکم بایستیم و تکان نخوریم. یعنی فضا را باز کنیم با مرکز عدم، همین‌طور جلو برویم.

از پدر آموز، کآدم در گناه
خوش فرود آمد به سوی پایگاه
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۴)

چون بدید آن عالم‌الأسرار را
بر دو پا استاد استغفار را
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۵)

«همین‌که آدم، حضرت حق را که دانای به اسرار غیب است مشاهده کرد، روی دو پا ایستاد و طلبِ آمرزش کرد.»

پایگاه: درگاه، کفش‌کن، جای ستوران

الآن دیگر می‌دانید. از پدر یعنی از حضرت آدم بیاموز که آدم در گناه کردن، یعنی فهمید که به خودش ستم کرده، مسئولیت نپذیرفته، برحسب من‌ذهنی فکر کرده و این من‌ذهنی فکرهاش همین سحر بوده، تا حالا زیر سحر بوده، از طریق جسم‌ها می‌دیده و این غلط بوده، الآن شما می‌دانید دیگر، می‌گوید از او بیاموزیم.

حالا از مولانا بیاموزیم که این حرف‌ها را می‌زند که می‌آییم به پایگاه یعنی پایین مجلس، من‌ذهنی صفر و وقتی یک لحظه بیت اول غزل، گفت خدا کند ان‌شاءالله شما خودت را یک لحظه بشناسی و روی زیباییت را ببینی و نشانی از آن داشته باشی. آن نشان، خود زندگی است.

پس «چون بدید آن عالم‌الأسرار را» یعنی خداوند را، زندگی را دید، دیگر روی دو پای زندگی ایستاد، شروع کرد به استغفار کردن، طلب آمرزش کردن. یعنی گفت من به خودم ستم کردم، من غلط فکر کردم، من غلط عمل کردم، الآن هم غلط فکر می‌کنم، غلط عمل می‌کنم، برحسب سحر و همانیدگی‌ها می‌بینم و فکر می‌کنم.



این‌ها را گفت. شما هم این‌ها را بگویید دیگر، چرا نمی‌گویید؟ این سبب می‌شود که فضا باز بشود، روی دو پای زندگی بایستید، هشیار باشید، ناظر باشید و هم‌هاش بگویید که من فضا باز می‌کنم تا او من را بیمارزد، بیمارزد یعنی از همانیدگی‌هایم جدا بکند. پس بنابراین:

بر سر خاکسترِ آنده نشست
از بهانه شاخ تا شاخی نجست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶)

«بر سرِ خاکسترِ آنده نشست» یعنی برحسب همانیدگی‌ها هیچ موقع دیگر شادی نکرد، نرفت یک چیزی را از ذهنش بردارد، از این جهان بردارد بیاورد برحسب آن فکر کند بگوید مثلاً این پولم است، این همسرم است، من حالا به‌خاطر این‌ها یک شادی بکنم. گفت نه، من تا به تو زنده نشوم، از هیچ چیز نمی‌خواهم لذت ببرم که بیاید به زندگی‌ام. بنابراین بهانه هم نیاورد. شما بهانه‌ها را همین حالا که شما می‌گویید ها، می‌گویید من بچه بودم این بلاها سرم آمده، هفت‌سالگی این‌طوری شد، ده‌سالگی این‌طوری شد، پانزده‌سالگی این‌طوری شد، بیست‌سالگی این‌طوری شد، این‌ها از شاخ به شاخ جستن است. و چه گفت؟

رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا گفتم و بس
چون‌که جانداران بدید او پیش و پس
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۷)

«حضرت آدم (ع) فقط گفت: «پروردگارا، همانا ما بر خود ستم کردیم.» زیرا او در پیش و پس خود فرشتگان مراقب را مشاهده کرد.»

جاندار: سلاح‌دار، محافظ، نگهبان

«رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا گفتم و بس»، گفت خداوندا ما به خودمان ستم کردیم، من به خودم ستم کردم، من غلط فکر کردم، من بد عمل کردم، من این بلاها را خودم سر خودم آوردم، تو که رحمت اندر رحمت هستی، این کار را نمی‌کنی، پس من اشتباه کردم، تا حالا هم استدلال می‌کردم تو اشتباه کردی! اصلاً خود این عمل که تا حالا مجال ندادم تو صحبت کنی، از یک فکری به فکر دیگر پریدم و من ذهنی درست کردم، در زمان مجازی زندگی کردم، برحسب همانیدگی‌ها حرف زدم، هیچ موقع ساکت نبودم، این خودش اشتباه بزرگی است. من هیچ موقع نگذاشتم تو به من کمک کنی، ببخشید.



«چون که جانداران بدید او پیش و پس»، دید که نمی‌تواند تکان بخورد. ما اگر یک لحظه به زندگی زنده بشویم، می‌بینیم که راه‌ها بسته است. ما این را متوجه نیستیم. همین بیت‌ها می‌تواند به بشریت کمک کند. بشریت فکر می‌کند می‌تواند دربرود. توجه می‌کنید؟ یعنی ما فکر می‌کنیم با من‌ذهنی کارمان را می‌توانیم پیش ببریم، لزومی ندارد ما حرف نزنیم و ساکت بشویم و از زندگی کمک بگیریم و فضاگشایی کنیم و، لزومی ندارد! هر کسی بلند می‌شود هی من، من، من! من می‌توانم، من می‌توانم!

نه، این‌ها یک لحظه «عالم‌الأسرار» را می‌گوید تجربه نکردند و غزل در این مورد بود، این‌طوری شروع شد گفت ای کاش تو اصلت را یک بار تجربه می‌کردی، آن موقع حقیقت را می‌دید.

یکی از حقیقت‌ها همین است، یکی از درک‌های ما که ما مرتب داریم به خودمان ستم می‌کنیم برای این‌که زیر نفوذ سحر هستیم. سحر از کجا می‌آید؟ از دیدن برحسب جسم‌ها، درحالی‌که ما باید برحسب عدم ببینیم.

خلاصه این «رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا» همین است، پس این را می‌خوانیم.

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

پس ما به خدا می‌گوییم که ما به خود ستم کردیم، اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری، از زیان‌دیدگان خواهیم بود. نه این‌که با من‌ذهنی بلند شویم، به قول خودش می‌گوید که «از سخن‌گویی مجوید ارتفاع».

مردم در ذهنشان حرف می‌زنند، هی بلند می‌شوند حرف می‌زنند کوچک می‌شوند. از حرف مردم آبرو پیدا می‌کنند، بلند می‌شوند یا کوچک می‌شوند یا چیزی به ناموسشان برمی‌خورد. این‌ها هیچ‌کدام با این آیه‌ها نمی‌خواند و با این درس‌های مولانا هم نمی‌خواند.

خویش را صافی کن از اوصاف خود

تا ببینی ذات پاک صاف خود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰)



بیت‌های مختلف می‌خوانیم. پس خودِ اصلیات را، همان جنسِ آلتت را از اوصافِ ذهنی صاف کن. اوصافِ ذهنی وقتی چیزهای ذهنی می‌آید به مرکزمان، ما شروع می‌کنیم به وصفِ زندگی که امروز هم داشتیم گفت: «دانستی‌ای که شاهی، کی ترجمانی‌ای؟».

مترجم هستیم ما، برای خودمان صفاتی قائل شدیم، برحسب همانیدگی‌ها خودمان را تعریف می‌کنیم. من آدمی هستم که مثلاً خشمگین می‌شوم، خوش‌اخلاق می‌شوم، اگر این‌طوری بشود، این‌طوری می‌شوم. این‌ها اوصاف ما برحسب همانیدگی‌هاست. اگر خودمان را صاف کنیم، ذاتِ پاک خودمان را بدون همانیدگی می‌بینیم.

در اولین تجربه ما، همین عدم شدن مرکز در اثر فضاگشایی است که کلید است واقعاً، یک بار این‌طوری بشود ما یک چیزهایی متوجه می‌شویم که دیگر احتمالاً اگر منقبض هم بشویم به سحر هم برویم، برمی‌گردیم. خوب:

زین جوش در دوار اگر صاف گشتی‌ای چون صاف‌گشتگان تو بر این آسمانی‌ای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

این بیت را خواندیم.

گویی به هر خیال که جان و جهان من گر گم شدی خیال، تو جان و جهانی‌ای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

این بیت بسیار مهم همان کلیدی‌ست که مرتب داریم تکرار می‌کنیم. هر فکری که وضعیت این لحظه را نشان می‌دهد، چون می‌آید به مرکزت، تو می‌گویی تو جان من هستی و جهان من هستی، برای این‌که زندگی آن را پیدا می‌کنی، دید آن را پیدا می‌کنی، برحسب آن می‌بینی و زندگی می‌کنی و جهانت هم آن می‌شود. جهان ما می‌بینید جهان همانیدگی‌هاست، در حالتی که جهان ما گفت این عیش‌خانه است، این آسمانی‌ست که در درون باز می‌شود.

می‌گوید اگر خیال گم بشود، یعنی این وضعیتِ ذهنی که ذهن نشان می‌دهد، این مهم نباشد، گم بشود یعنی تو اهمیت ندهی و نیاید مرکزت، متوجه می‌شوی که این فضا باز شد و تو جان و جهان شدی. خودت جان و جهان هستی. هم جان هستی، هم جهانی هستی که در آن باید زندگی کنی. درست است؟



پس هر کسی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و درک می‌کند، اصلاً این بیت را نمی‌فهمد، زیر نفوذ سحر است. «گویی به هر خیال که جان و جهان من»، لحظه‌به‌لحظه یک نقطه‌چین می‌آید مرکزش که این‌ها همانیدگی هستند و به او می‌گوید ای جان منی. دیدید که مثلاً اگر با پول همانیده هستیم، پول کم می‌شود یا از بین می‌رود چقدر ناراحت می‌شویم ما، برای این‌که جان و جهان ماست. جهان ماست توجه کنید یک کسی مثلاً شاه است، یک دفعه از شاهی می‌افتد، در عرض دو سه هفته دق می‌کند می‌میرد، برای این‌که با شاهی و با قدرتش همانیده است. اگر یک عارف بود می‌گفت خوب شد، می‌روم می‌نشینم یک گوشه‌ای، شادی‌ام را می‌کنم، آرامشم را دارم، راحت شدم. توجه می‌کنید؟ جان و جهانش از بین می‌رود. آیا همانیدگی‌ها را از شما بگیرند، جان و جهانتان نابود می‌شود؟

گاهی اوقات اتفاق می‌افتد که آدم بعضی چیزهایش را به‌طور کامل از دست می‌دهد. خب آدم بدبخت می‌شود دیگر، نابود می‌شود. نه، جان و جهان، آن فکری نیست که می‌آید به مرکز ما. درست است؟ «گر گم شدی خیال» یعنی این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. خیال، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد به مرکزتان نمی‌تواند بیاید، بعد آن موقع این فضا باز می‌شود، فضای باز شده، هم جان شماست، هم جهان شما. این دو بیت را می‌خوانم:

از مُسَبِّب می‌رسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسایط ای پدر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴)

جز خیالی مُنْعَد بر شاه‌راه
تا بماند دور غفلت چنگاه
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۵)

می‌گوید که هر خیر و شری از مُسَبِّب یعنی خداوند می‌رسد. پس اسباب، یعنی آن چیزهایی که ذهنت نشان می‌دهد و با سبب‌سازی از آن‌ها عبور می‌کنی نیست ای پدر من، ای دوست من. این‌ها، این اسباب‌ها که فکرها هستند که چیزها را نشان می‌دهند یا وضعیت را نشان می‌دهد، می‌آید به مرکز من، این یک فکر مُنْعَد است، یعنی یک گره است، یک گره فکری است در «شاه‌راه» تو. فضا باز می‌شود، این «شاه‌راه» من است، راه مستقیم من است. ولی اگر یک چیزی بیاید مرکز و برحسب آن ببینم، این خیال مُنْعَد یعنی گره‌خورده، در شاه‌راه من می‌آید و چند وقتی این غفلت ادامه پیدا می‌کند. غفلت بشر هم از همین است. در شاه‌راهش خیالات منعد آمده، ولی این غفلت یعنی بی‌خبری انسان از اصلش و این‌که برحسب خیالات منعد، منعد یعنی همانیده، فکر می‌کند و



در غفلت می‌افتد و از راه باز می‌ماند و از منظور باز می‌ماند، به بی‌نهایت خدا زنده نمی‌شود، از طریق همانندگی‌ها می‌بیند و زندگی می‌کند، این چند وقتی بیش نیست. و این بیت:

اوست نشسته در نظر، من به کجا نظر کنم؟
اوست گرفته شهر دل، من به کجا سفر کنم؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۰۳)

وقتی شما به او زنده می‌شوید، متوجه می‌شوید که در دل شما او نشسته. هر جا نظر می‌کنید او را می‌بینید، اگر زنده بشوید. شهر دلتان را او گرفته، کجا می‌خواهید سفر کنید؟ یعنی شما دیگر به اجسام سفر نمی‌کنید، به مکان سفر نمی‌کنید. این بیت مشخص است.

گویی به هر خیال که جان و جهان من
گر گم شدی خیال، تو جان و جهانی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

بیت بعدی بود:

بس کن، که بند عقل شده‌ست این زبان تو
ورنی چو عقل کلی جمله زبانی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)

پس ما باید ذهن را خاموش کنیم. گفتیم اگر فکرهای ذهنی ما به مرکز ما نیاید، فکر ما خاموش می‌شود، ذهن خاموش می‌شود، من ذهنی متوقف می‌شود و همین کار من ذهنی، فکر کردن برحسب من ذهنی که به زبان ما می‌آید، یعنی وضعیت این لحظه با مقاومت می‌آید به مرکزمان، برحسب او می‌بینیم، به زبانمان می‌گوییم، به ذهنمان فکرش را می‌سازیم، ولی با این فکر همانیده هستیم. این جلوی عقل اصلی ما را گرفته. اگر این نباشد، هشیارانه فضا باز بشود و عقلی که تمام کائنات را اداره می‌کند من هم به آن هشیار بشوم، خب من هم او اداره می‌کند، دیگر من با محدودیت من ذهنی‌ام و عقل او نمی‌سازم، که لحظه به لحظه زندگی من را خراب می‌کند.

یادمان باشد، ما می‌دانیم الآن، اگر برحسب یک جسمی می‌بینیم، داریم خرابکاری می‌کنیم. بد می‌بینیم، بد فکر می‌کنیم. دیدن ما برحسب یک جسم همانیده، همین نسیان است، فراموشی زندگی‌ست، خداست. شما برحسب جسم می‌بینید در نسیان هستید. هر کسی ولو یک بار هم نسیان داشته باشد، بیت‌هایش را خواندیم چندین بار، مؤاخذه می‌شود. مؤاخذه می‌شود یعنی یک ضرری به خودش یا دیگران می‌زند.



پس عقل کلی می‌داند شما را چه‌جوری اداره کند و نه تنها این زبان شما را مثل مولانا به‌کار می‌گیرد، بلکه اصلاً کل وجودتان می‌شود زبان زندگی. زندگی با سلامت کردن شما، با زیبا کردن شما، با زیبا حرف زدن، زیبا فکر کردن، با خلاق بودن شما با شما صحبت می‌کند.

«جمله زبانی‌ای» یعنی شما یک جوان را در نظر بگیرید هم زیباست، هم بدنش قوی است، ورزشکار است، سالم است. اگر فکر همانیده ندارد هیچ اشکالی ندارد. خلاق است، کار می‌کند، خسته نمی‌شود. عاقل است، عاقل به عقل زندگی. چرا؟ برای این‌که همین‌طور که عقل کلی خودش را از یک گل بیان می‌کند، از آن جوان هم چون مقاومت نمی‌کند، چون در خرافات نیست، چون هر لحظه فکر همانیده ندارد به خودش لطمه بزند، پس عقل کلی وقت پیدا می‌کند، فرصت پیدا می‌کند که از طریق ما، از طریق هر جنبه ما صحبت کند، خودش را بیان کند. خلاصه خداوند با تمام قوا خودش را از ما بیان می‌کند. خب همه‌چیز ما سالم می‌شود. هم من را اداره می‌کند هم همه بشر را.

الآن من ذهنی اداره می‌کند، برای همین می‌گوید بس کن دیگر. زبان ما حرف من ذهنی ما را که از طریق همانیدگی‌ها براساس دردها می‌سازد، حرف می‌زند، این‌که درست نیست که! شما فرض کنید که همه‌اش برحسب انگیزه خشم و ترس و حسادت و انتقام‌جویی و شهوت چیزها و حرص، ما فکر می‌کنیم، حرف می‌زنیم، آیا این چه فایده دارد این؟!

و در مثنوی‌ای که خواندیم می‌گفت که بالاخره روشن می‌شود. شما را الآن دست‌دست می‌برند، مردم رو دستشان می‌برند، ولی روز محشر چشمشان را بینا خواهد کرد، خواهند فهمید که تو زیر نفوذ سحر هستی، خرافات هستی. اگر عقل کلی از ما بیان نمی‌شود، من ذهنی بیان می‌شود، این یک روزی آشکار خواهد شد که من در هر مقامی بودم، ولو خودم را فقط اداره می‌کردم همه‌چیز را خراب کردم.

خب دیگر [شکل ۹] افسانه من ذهنی]]، این کسی که این همانیدگی‌ها را در مرکزش دارد، زبانش بند عقل زندگی‌اش است. وگرنه اگر فضا به اندازه کافی باز بشود [شکل ۱۰] حقیقت وجودی انسان]]، مخصوصاً اگر هیچ همانیدگی نماند، می‌شود زبان، انسان می‌شود زبان. یعنی می‌شود هر جنبه‌اش بیان زیبایی زندگی، سلامتی زندگی، عقل زندگی، خلاقیت زندگی.

نیزه به دستم داد شه، تا نیزه بازی‌ها کنم
تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)



پس خداوند یک هشیاری و توجه تیز به من داده تا با این هشیاری تیزم شناسایی کنم، این را به نيزه تشبیه می‌کند. پس بنابراین من نمی‌آیم چیزها را به مرکزم بگذارم، من ذهنی درست کنم، این من ذهنی من به وسیله من‌های ذهنی، خس‌های دیگر، به صورت چوگان از من سوءاستفاده کنند، هدف‌های خودشان را بزنند. هدف‌هایشان هم همه هدف‌های من ذهنی است.

یعنی شما مسئولیت دارید در این لحظه باشید، هشیاری‌تان را تیز کنید که کسی یا من ذهنی شما از شما سوءاستفاده نکند، به صورت چوگان بردارد گوی خودش را بزند. آیا من ذهنی دنبال خواسته‌ها و هدف‌های مریض خودش می‌گردد در شما؟ یا شما اختیارش را در دست گرفتید؟ شما ذهنتان را اداره می‌کنید یا ذهنتان شما را؟ اگر کنترل فکرهایتان را ندارید پس ذهنتان شما را اداره می‌کند.

**بس کن، که بند عقل شده‌ست این زبان تو
ورنی چو عقل کلی جمله زبانی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)**

این را خواندیم.

**بس کن، که دانش‌ست که محجوب دانش است
دانستی‌ای که شاهی، کی ترجمانی‌ای؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۳)**

«بس کن» یعنی ذهن را خاموش کن دیگر، با ذهنت حرف نزن، چیزها را نیاور به مرکزت. برای این‌که، این‌طوری معنی کنیم، این دانش ذهن است که روی آن یکی دانش زندگی را پوشانده‌است. در واقع دانش اصلی زیر این دانش فرعی است. اگر این ذهن نیاید به مرکزت، برحسب آن نبینی و فضا باز بشود، متوجه می‌شوی که تو خودت شاه هستی یعنی از جنس خداوند هستی، خود زندگی هستی. زندگی برحسب زندگی زنده هست نه برحسب توصیفش در ذهن. می‌فهمی که تو خودت خود زندگی هستی و مترجم زندگی نیستی، «ترجمانی» یعنی مترجم. کی تو مترجم هستی، مفسر هستی، زندگی را به توصیف درآوردی؟ درآوردی.

هر کسی که این باورها را داشته باشد، در مرکزش بگذارد، این‌جوری عمل کند، این آدم زنده است، موفق است، زندگی می‌کند، درست زندگی می‌کند! نه، انسان اگر مرکزش عدم باشد، فضای درونش باز شده باشد، خلاق باشد، فکرهايش لحظه‌به‌لحظه به‌وسیله زندگی خلق بشود، این آدم به زندگی زنده است، آمده به این لحظه، مستقر شده، عمیق شده، ریشه‌دار در زندگی است.



هر کسی که ریشه عمیق دارد، حالا نمی‌گوییم بی‌نهایت، در زندگی، وابسته به این جهان نیست، بی‌نیاز از این جهان است، حس وحدت می‌کند، و این قدر ریشه‌دار شده که چیزهای این جهانی به علت بی‌نیازی‌اش به مرکزش نمی‌آید، این آدم شاه است، از جنس زندگی شده‌است.

یعنی ما باید از جنس زندگی بشویم نه از جنس توصیف، از جنس تفسیر. معنی‌اش این است که یک سری گفتارها، یک سری باورها و یک سری اعمال، خداوند را تعریف نمی‌کند، خداوند نیست. توجه می‌کنید؟ ما باید دوباره هشیارانه به او زنده بشویم. و اگر این دانش ذهنی، دانش همانیده که از طریق دیدن برحسب همانیدگی‌ها خودش را به ما تحمیل می‌کند، این نباشد، ما دانش اصلی را متوجه می‌شویم.

در این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌بینید که دانش من‌ذهنی که از این همانیدگی به آن همانیدگی می‌پریم و همیشه مرکزمان همانیدگی است، پرده پندار درست می‌کند که روی دانش اصلی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را که از فضای گشوده‌شده به دست ما می‌آید می‌گیرد و ما می‌شویم بنده. در این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما اسیر هستیم، اسیر دید برحسب ذهن هستیم، الآن [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] آزاد هستیم، و متوجه هستیم که شاه هستیم، شاه هستیم یعنی این‌که هیچ همانیدگی به ما فرمانروایی نمی‌کند. این فرمانروای زندگی خودمان، خودمان هستیم.

هر چیز که می‌بینی در بی‌خبری بینی

تا باخبری والله او پرده بنگشاید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹۶)

هر چیزی را که می‌بینی در بی‌خبری یعنی خبر از چیزهای همانیده نمی‌گیری، برحسب آن‌ها نمی‌بینی، در فضای گشوده‌شده می‌بینی. تا باخبری، یعنی چیزی در مرکز هست، برحسب آن می‌بینی او پرده را باز نخواهد کرد.

یا رب، مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل

خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹)

افواه: دهان‌ها

خدایا قبل از این‌که من بمیرم، من را از علم و عمل من‌ذهنی و علم و عمل همانیده رها کن. و مخصوصاً علمی که به صورت گفتار ذهنی است، که آدم می‌گوید و متوجه نیست چه می‌گوید. «افواه» یعنی دهان‌ها. من را از علم منطقی، «منطقی» یعنی گفتاری که در جمله زبان‌ها یا دهان‌ها آمده. و این چند بیت را می‌خوانم:



جمله عالم زین غلط کردند راه
کز عدم ترسند و، آن آمد پناه
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲)

از کجا جوییم علم؟ از ترک علم
از کجا جوییم سلیم؟ از ترک سلیم
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۳)

از کجا جوییم هست؟ از ترک هست
از کجا جوییم سیب؟ از ترک دست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۴)

سلیم: صلح، آشتی

می‌گوید همه آدم‌ها به این علت راه را گم کرده‌اند که از مرکز عدم می‌ترسند، نمی‌توانند مرکزشان را از جنس خدا کنند، درحالی‌که پناه ما او است. یعنی همه ما وقتی مرکزمان جسم است چون شبیه بقیه هستیم احساس امنیت می‌کنیم که این امنیت کاذب است. امنیت را ما از چیزها می‌گیریم، عقل را از چیزها می‌گیریم.

الآن می‌گوید ما علم را از کجا جست‌وجو کنیم؟ از ترک علم ذهنی، سلامتی را از کجا جست‌وجو کنیم؟ از طریق ترک سلامتی‌ای که ذهن نشان می‌دهد. «سلیم» یعنی صلح و آشتی و آرامش، یا سالم بودن.

«از کجا جوییم هست؟»، الآن هست را از چیزهای همانندگی‌ها جست‌وجو می‌کنیم، می‌گیریم. «از کجا جوییم هست؟ از ترک هست». وقتی این «هست»، آن چیزی که از آن هویت می‌گیریم، این رفت، جایش خالی ماند، از آن جای خالی. از کجا جوییم میوه، میوه زندگی را؟ «از ترک دست»، به وسیله دست ذهنی میوه نچینیم. توجه می‌کنید؟ ما همه‌اش میوه‌های ذهنی را می‌چینیم.

آن دست، آن ابزار ذهن را اگر بی‌تأثیر کنیم، سیب، میوه زندگی به‌دستمان می‌آید. وقتی شما از طریق سبب‌سازی میوه از این جهان نمی‌چینید با ذهنتان، سیب یا میوه زندگی را پیدا خواهید کرد.

هم تو تانی کرد یا نعم‌المعین
دیده معدوم‌بین را هست‌بین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۵)

نعم‌المعین: یاوَر نیکو



«نِعْمَ الْمُعِين» یعنی بهترین یاور یا یاور نیکو یعنی خداوند. پس فقط تو می‌توانی بکنی با فضای گشوده‌شده ای بهترین یاور. این چشم معدوم‌بین، چشم معدوم‌بین چشمی است که از طریق همانندگی می‌بیند و عادت کرده، هرچه می‌گوییم از طریق همانندگی نبین، اصلاً ذهن مهلت نمی‌دهد. شما ممکن است بگویید اصلاً ذهن به من فرصت نمی‌دهد که این قدر فکرهای من سریع تغییر می‌کنند و هر لحظه هم یک همانندگی می‌آید به مرکز. بله می‌دانم، این بیت‌ها را برای همین می‌خوانیم و این ذکرها را هم که گفتیم بکنید، این بیت‌ها را تکرار کنید، هر بیتی را که تکرار می‌کنید یک شناسایی از این موضوع دست شما می‌دهد، سرعت ذهن می‌آید پایین. یعنی دیگر شما در گروه فکرهای اتوماتیک و اجباری نیستید.

دیده به اصطلاح معدوم‌بین یعنی چشمی که برحسب همانندگی می‌بیند و بی‌عقلی را می‌بیند. امروز گفت سحر شده، بد می‌بیند. مثلاً ما می‌بینیم، استدلال می‌کنیم، به نتیجه می‌رسیم، هم‌اشار غلط است و برای همین ما از زیر بار مسئولیت درمی‌رویم. دیده معدوم‌بین آن‌طور که می‌بیند، ما را تبرئه می‌کند، نمی‌گوید ما مسئولیت بپذیریم چون تمام غم‌ها و دردهای خودمان را خودمان ایجاد کردیم.

این را نمی‌گوید دیده معدوم‌بین، می‌گوید تو تقصیر نداری. حالا تقصیر شاید کلمه جالبی نیست. یعنی در ایجاد غم‌ها و مشکلات و مسائل تو مسئولیتی نداری.

این طوری می‌گوید ذهن ما. دیگران کردند، خداوند کرده. این دیده معدوم‌بین را هست‌بین، یعنی برحسب عدم دیدن و درست دیدن، هست‌بین حالتی است که خرد زندگی به فکر و عمل ما می‌ریزد و ما درست می‌بینیم و دیگر درد ایجاد نمی‌کنیم.

اجازه بدهید وقت داریم این قصه کوتاه را هم بخوانیم:

«باز الحاح کردن معاویه، ابلیس را»

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۳۰)

الحاح: اصرار و پافشاری کردن

همان‌طور که می‌دانید یک نفر به اسم معاویه، البته نه آن معاویه که شما نظر بد به او دارید. حالا یک اسم دیگر، صبح متوجه می‌شود که یک کسی پشت پرده است و می‌گوید تو کی هستی و این‌ها؟ می‌گوید من شیطان هستم. می‌گوید خُب چکار داری؟ می‌گوید که آدم شما را از خواب بیدار کنم بلند شوی نمازت را بخوانی، چون اگر



دیر بشود این خوب نیست و این‌ها، قصد خیر دارم. ولی این شخص این‌قدر بیدار بوده و این‌قدر خردمند بوده که می‌دانسته که شیطان نمی‌تواند فکر درستی داشته باشد.

و این معنی‌اش این است که این من‌ذهنی شما اگر به نفع شما هم حرف می‌زند و شما قبول می‌کنید، باید بدانید این به نفع شما نیست. ولی استدلال‌هایش آن‌قدر جالب و شگفت‌انگیز است، شما ممکن است قبول کنید.

به‌رحال این شخص به شیطان می‌گوید که نمی‌شود شما قصد خوبی داشته باشی، به من باید راستش را بگویی. یک قسمت کوچکی از این را برایتان می‌خوانم که جالب است.

گفت: غیر راستی نَرهاندت

داد، سوی راستی می‌خواندت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۳۰)

راست گو، تا وارهی از چنگ من

مکر نَنشانَد غبارِ چنگ من

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۳۱)

گفت: چُون دانی دروغ و راست را؟

ای خیال‌اندیش پُر اندیشه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۳۲)

توجه کنید که در این گفت‌وگوها خاصیت این داستان‌های مثنوی این است که باید خوب گوش کنید، آن چیزی را که باید یاد بگیرید معلوم نیست از زبان که یاد می‌گیرید. گاهی اوقات از زبان شیطان یاد می‌گیری، گاهی اوقات از زبان یک پیغمبر یاد می‌گیری یا آدم معمولی. باید حواست باشد که چه کسی دارد حرف می‌زند؟ و نباید فکر کنی که حتماً این شخص شیطان است همه‌اش حرف بد می‌زند که من به حرف‌هایش گوش ندهم و این شخص که یک آدم معنوی است حتماً باید به حرف‌های او توجه کنم، نه این‌طور نیست.

برای همین داستان خیلی پویا می‌شود و شما باید حواستان را جمع کنید و الآن مثلاً آن شخص دارد به شیطان می‌گوید، درست مثل این‌که خداوند دارد به ما می‌گوید.

گفت: غیر راستی نَرهاندت

داد، سوی راستی می‌خواندت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۳۰)



شما این عبارات را فرض کنید زندگی به شما می‌گوید. اما راستی موقعی است که مرکز ما عدم است. ما فضاگشا هستیم، در مرکز ما جسم نیست. پس شما متوجه می‌شوید که اگر مرکز ما جسم باشد، رها نخواهیم شد. این شخص به شیطان می‌گوید «غیر راستی نرھاندت». داد یعنی عدل خدا اقتضا می‌کند تو به سوی راستی بروی. درست مثل این‌که خداوند به ما می‌گوید.

راست گو، تا وارهی از چنگ من مکر نَنشانَد غبارِ چنگ من (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۳۱)

راست بگو راست باش. مرکزت را عدم کن برحسب زندگی حرف بز، برحسب همانیدگی‌ها نگو تا از چنگ من برهی. درست مثل این‌که خداوند به ما می‌گوید راست بگو راست باش، رها شدی. «مکر» یعنی اندیشیدن برحسب همانیدگی‌ها «غبار چنگ من» را فرو نخواهد نشانَد. یعنی ما از چنگ زندگی نمی‌توانیم برهیم با دروغ و دَغَل و حرف زدن برحسب دردها و همانیدگی‌ها تندتند.

گفت: چُون دانی دروغ و راست را؟ ای خیال‌اندیش پُر اندیشه‌ها (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۳۲)

الآن این شیطان می‌گوید، ببینید سؤال می‌کند، می‌گوید دروغ و راست را از کجا می‌فهمی؟ فرق دروغ و راست را از کجا می‌فهمی؟ تو که خیال‌اندیش هستی و پُر از اندیشه هم هستی.

هر لحظه یک اندیشه‌ای می‌آید به مرکزت. تو اصلاً خیال‌اندیش هستی. برحسب خیالات، فکرهایت که می‌آید مرکزت اندیشه می‌کنی، این را از کجا می‌خواهی بفهمی؟

ببینید این سؤال هم خیلی جالب است. چه کسی می‌گوید؟ شیطان به معاویه می‌گوید. معاویه به او می‌گوید که باید راستش را بگویی. بعد این سؤال پیش می‌آید تو دروغ و راست را از کجا می‌فهمی؟ تو که پُر از اندیشه هستی. هر لحظه ذهنت را می‌آوری به مرکزت که!

گفت: پیغمبر نشانی داده است قلب و نیکو را محک بنهاده است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۳۳)

گفته است: **الْكَذِبُ رَيْبٌ فِي الْقُلُوبِ**

گفت: **الْصِّدْقُ طُمَأْنِينٌ طَرُوبٌ**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۳۴)

«پیامبر فرموده است: دروغ مایه تردید قلب‌هاست و راستی، مایه آرامش خاطر.»

طَرُوب: بسیار طربناک

پس بنابراین می‌گوید پیغمبر «فرموده است: دروغ، مایه تردید قلب‌هاست و راستی، مایه آرامش خاطر» است. حالا این را به ما می‌گوید. پس ما می‌فهمیم که می‌گوید پیغمبر فرموده است، نشانی به ما داده و بین قلب، سگّه تقلبی یعنی انسان تقلبی که من او در مرکزش است یا همانیدگی‌ها در مرکزش است، و نیکو که مرکزش عدم است، یک معیار شناسایی گذاشته.

این معیار شناسایی چیست؟ محک چیست؟ می‌گوید چه گفته؟ گفته دروغ مایه تردید مرکز انسان است، هر انسانی، و راستی مایه آرامش است، مایه آرامش است.

پس اگر ما آرامش پیدا می‌کنیم حتماً داریم راست می‌گوییم. به عبارت دیگر اگر مرکز ما عدم باشد ما فضاگشا باشیم، ما آرامش داریم، آرامش واقعی داریم.

ولی اگر مرکز ما عدم نباشد، مرکز ما پُر از اغتشاش است، ما آرامش نداریم و شک و دودلی در ما به وجود می‌آید. برحسب جسم‌ها ببینیم ما آرامش نخواهیم داشت.

این آن حدیث است:

«دَعُ مَا يَرْبُبُكَ إِلَى مَا لَا يَرْبُبُكَ، فَإِنَّ الصِّدْقَ طُمَأْنِينَةٌ وَإِنَّ الْكُذْبَ رَيْبَةٌ»

«رها کن آنچه را که تو را به شک می‌اندازد و بگیر آنچه را که تو را به شک نمی‌اندازد، زیرا در راستی، آرامش خاطر است و در دروغ، شک و تردید.»

(حدیث)

تمام این حدیث‌هایی که این‌جا می‌خوانیم مال حضرت رسول است و مال کس دیگری نیست. این‌ها هم معتبر است برای این‌که مولانا آورده. همین‌طور که می‌بینید در شعر آورده.

ما هم اصلش را برای شما می‌خوانیم. این شعر مولانا است که حدیث را در آن آورده. بنابراین به همان خاطر هم ما این زیر می‌نویسیم، شما ببینید که رفرنس (Reference) داریم و این چیز درستی است.



شاید کسانی که مسلمان هستند و به گفتار حضرت رسول اهمیت بدهند و این‌ها را بخوانند.

مثلاً می‌گوید غیر راستی چیزی ما را آزاد نمی‌کند. تا راست نگوییم از چنگ خداوند نمی‌توانیم برهیم. بعد ما باید قوه تمییز داشته باشیم. پایین می‌گوید تمییز از کسی که جسم را در مرکزش گذاشته و اسیر هوس است تمییز می‌پرد.

خود خیال‌اندیش پُراندیشه‌ها خیلی ترکیب جالبی است. «ای خیال‌اندیش پُر اندیشه‌ها». به ما می‌گوید. آیا شما پُر از اندیشه نیستید؟ اندیشه‌های مختلف؟ شما عدم‌اندیش هستید یا خیال‌اندیش هستید؟ اگر خیال‌اندیش هستید هر لحظه ذهنتان می‌آید مرکزتان و از این‌ها پُر هستید. «ای خیال‌اندیش پُر اندیشه‌ها». می‌گوید:

گفت: چون دانی دروغ و راست را؟

ای خیال‌اندیش پُر اندیشه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۳۲)

جوابش این است که اگر خیال بیاید مرکز من آرامش ندارم، اگر مرکز جسم نباشد، عدم باشد من هم شاد هستم هم پُر از آرامش و این را می‌توانم در درون تجربه کنم.

دل نیآرامد به گفتارِ دروغ

آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۳۵)

در حدیثِ راست، آرام دل است

راستی‌ها دانهٔ دام دل است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۳۶)

دل مگر رنجور باشد بد دهان

که نداند چاشنیِ این و آن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۳۷)

پس دل انسان، هر انسانی، به گفتار دروغ آرامش پیدا نمی‌کند. اگر دل ما آرامش ندارد، شما این را در خودتان تجربه می‌کنید، بدانید که مرکزتان جسم است، مرکزتان درد است.



با استدلال و بحث و جدل نمی‌توانید کار را درست کنید. اول این قصه گفت دیگر. گفت با مکر و دغل یعنی فکر کردن برحسب دردها و زرنگی‌های من ذهنی از چنگ من نمی‌توانید برهید. این را از زبان زندگی می‌گوید.

دل نیارآمد به گفتارِ دروغ آب و روغن هیچ نفروزد فروغ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۳۵)

آب و روغن یعنی هشیاری جسمی قاطی با هشیاری حضور. هی آب روغن، آب روغن، آب روغن قاطی. این شعله خوبی نمی‌دهد، دود می‌کند.

باید مرکز عدم بشود، باید صبر داشته باشیم، فضاگشا باشیم برویم جلو. «در حدیثِ راست، آرام دل است» حدیثِ راست هم عرض کردم، همه این‌ها با مرکز عدم و فضاگشایی است. دو راه هست. یکی فضاگشایی فضاگشایی فضاگشایی، این را می‌گوییم انبساط، یکی انقباض. راست موقعی هستیم که ما منبسط می‌شویم.

حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

پس می‌بینید که می‌گوید اگر از طریق عدم فکر کنی و زندگی کنی، دل‌ها به این میل می‌کنند. تمام دل‌ها به این جذب می‌شوند، دل شما هم به این آرامش پیدا می‌کند، منتها راست این نیست که ما برحسب من‌ذهنی و همانندگی‌ها فکر کنیم ولی راست بگوئیم. آن نیست، راست آن است که مرکز ما خالی باشد عدم باشد برای همین می‌گوید «دل مگر رنجور باشد بد دهان» مگر دل مریض باشد. یک مرض داریم برای دل، مرض همانندگی‌ست.

انبیا گفتند: در دل علتی‌ست که از آن در حق‌شناسی آفتی‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)

پیغمبران گفتند در دل ما علت یا مرض وجود دارد همین مرض همانندگی‌ست. می‌گوید اگر دل ما پر از همانندگی باشد در این صورت بددهان است، از دهانش حرف‌های همانندگی و درد بیرون می‌آید. اگر این‌طور باشد در این صورت مزه این و آن را نمی‌فهمد، نمی‌داند مزه حرف زدن برحسب همانندگی چیست، حرف زدن برحسب عدم چیست. زندگی برحسب عدم چیست، زندگی برحسب همانندگی چیست، مشخص است.

چون شود از رنج و علت، دل سلیم
طعم کذب و راست را باشد علیم
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۳۸)

حرص آدم چون سوی گندم فزود
از دل آدم سلیمی را ربود
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۳۹)

پس دروغ و عشوهات را گوش کرد
غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۴۰)

پس می‌گوید اگر مرکز ما از درد و مرض همانندگی رها بشود سلامتی پیدا کند در این صورت مزه دروغ و راست را می‌تواند از هم تشخیص بدهد.

خب شما مزه دروغ و راست را می‌فهمید؟ شما می‌دانید کی برحسب همانندگی دارید زندگی می‌کنید، مزه‌اش چیست؟ و وقتی برحسب عدم زندگی می‌کنید و پذیرش دارید و منبسط می‌شوید چیست؟ البته شما باید بدانید دیگر حالا! «طعم کذب و راست را باشد علیم» علیم یعنی دانا، داننده، حالا می‌گوید: «حرص آدم چون سوی گندم فزود» می‌گوید وقتی حرص آدم، حضرت آدم به سوی گندم اضافه شد، یادمان باشد گندم یعنی هر چیز هماننده، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد گندم است. نه این‌که گندم یا بعضی جاها سیب است، همین در بیت‌های قبلی می‌گفت «از کجا جوییم سیب؟» سیب و گندم شما نباید فکر کنید که این سیب معمولی هست و گندم هم گندمی است که می‌کارند، نه، گندم یعنی همانندگی.

حرص آدم چون به سوی همانندگی‌ها فزود، از دل آدم سلامتی را ربود.

خب ما هم نسل او هستیم. الآن دل شما سالم است؟ یا گندم درون دل شماست؟

الآن می‌گوید «پس دروغ و عشوهات را گوش کرد» عشوه چه کسی را؟ عشوه شیطان را. می‌گوید دروغ و فریب تو را گوش کرد توجه می‌کنید وقتی این چیزها می‌آید مرکزمان، مخصوصاً دردها می‌آید مرکزمان، که در داستان گفت، قبلی گفت سحر می‌شویم و موسی از خداوند می‌پرسد بابا این مردم دچار سحر هستند اصلاً تمییز ندارند، ما داریم وقتان را تلف می‌کنیم، گفت نه نمی‌کنی من کمک می‌کنم، من این من‌ذهنی جاهل را بینا می‌کنم تو نترس. یک امیدی به ما داد که ما می‌توانیم روی خودمان کار کنیم.



الآن هم می‌گوید ما باید فرق بین دروغ و راست را تشخیص بدهیم، ولی می‌دانیم که اگر چیزی مرکزمان بیاید، اسمش گندم است، سلامتی را از مرکز ما بیرون می‌برد، یعنی می‌دزدد. پس بنابراین ما دروغ و عشوه شیطان را باور می‌کنیم برای همین است که ما با خودمان استدلال می‌کنیم مثل شیطان عمل می‌کنیم، می‌گوییم ما را گمراه کردی تقصیر ما نیست.

هر کسی می‌گوید من مسئولیتی ندارم در این لحظه، من مثل نيزه نباید توجهم و هشيارى‌ام را تيز کنم، من نباید زیر مسئولیت بروم، من کار نمی‌کنم، این‌ها دارند دروغ و عشوه شیطان را باور می‌کنند. هر لحظه هم آن را گوش می‌کنند، چون وقتی چیز ذهنی می‌آید مرکزمان ما داریم حرف‌های شیطان را می‌شنویم، وقتی عدم می‌آید حرف‌های خدا را می‌شنویم.

بنابراین فریفته شد، غره گشت و زهر کشنده را خورد، ما هم زهر کشنده را خورده‌ایم. پس معلوم می‌شود گذاشتن چیزها در مرکز دردهایی، سم‌هایی ایجاد می‌کند که ما می‌خوریم.

کژدم از گندم ندانست آن نَفَس

می‌پرد تمییز از مست هوس

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۴۱)

خلق، مست آرزواند و هوا

ز آن پذیرا آند دستان تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۴۲)

هرکه خود را از هوا، خو باز کرد

چشم خود را آشنای راز کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۴۳)

دستان: فریب، حيله

پس می‌گوید که آن لحظه که چیزها را آوردند مرکزشان و عشوه‌های شما را باور کردند و زهر قاتل را خوردند، در این صورت کژدم را از گندم فرق نگذاشتند، یعنی آوردن چیزها به مرکز، مرکز ما را به کژدم تبدیل می‌کند. هر لحظه ما را و دیگران را نیش می‌زند.

کژدم از گندم ندانست آن نَفَس

می‌پرد تمییز از مست هوس

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۴۱)



هر کسی که در واقع مست همانندگی خودش است، تمییز، قدرت تشخیص و شناسایی از او می‌پرد. الآن می‌گوید خلق، تقریباً همه مردم مست آرزوهایند و هوا، آرزوهای ذهنی‌اند و هوای نفس، برای همین فریب تو را می‌پذیرند.

خلق، مست آرزوآند و هوا ز آن پذیرا آند دستان تو را (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۴۲)

این‌ها را به شیطان دارد می‌گوید و ما هم شاید هستیم در این طبقه‌بندی.

و هر کسی که خود را از هوا یعنی خواسته‌های نفسانی، به عبارتی دیگر چیزی بیاید مرکزمان برحسب آن بخواهیم، هر چیزی بیاید به مرکز ما برحسب آن می‌خواهیم، می‌خواهیم آن را زیاد کنیم، تشخیص نمی‌دهیم که این چقدر باید زیاد بشود، هیچ توازنی، موازنه‌ای نیست. هرکه خود را از خواسته‌های من‌ذهنی و این عادت رها کند، از این خو خودش را باز کند، در این صورت چشم خودش را آشنای راز زندگی می‌کند، چون مرکزش عدم می‌شود.

ابیاتی داریم که اجازه بدهید فقط یکی یا دو تا از آن‌ها را بخوانم که می‌گوید:

مدتی بگذار این حیل‌پزی چند دم پیش از اجل آزاد زی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۴۴)

حیل‌پزی: نیرنگ آوردن، حيله انگيختن، نیرنگبازی کردن
زی: زندگی کن

مدتی فکر کردن برحسب همانندگی‌ها و دردها را کنار بگذار، چند لحظه قبل از این که بمیری از این جهان بروی آزاد زندگی کن. ببینیم همین‌که، حیل‌پزی می‌دانید فکر کردن برحسب همانندگی‌ها و:

دم به دم چون تو مراقب می‌شوی داد می‌بینی و داور ای غوی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳)

غوی: گمراه

غوی یعنی گمراه، یعنی من‌ذهنی، من‌ذهنی هم کسی است که همانندگی‌ها را گذاشته مرکزش، برحسب آن‌ها می‌بیند و لحظه‌به‌لحظه هم آن چیزی که ذهنش می‌بیند می‌آورد به مرکزش، اختیاری ندارد، نمی‌تواند نیاورد.



دم‌به‌دم، لحظه‌به‌لحظه چون تو به‌صورت ناظر به ذهن‌نگاه می‌کنی، مراقب هستی، هشیاری تیز داری، متوجه می‌شوی که واقعاً خداوند با عدالت رفتار می‌کند. دادِ خداوند را می‌بینی و داور را هم می‌بینی، یعنی هم دادش را می‌بینی هم خودش را می‌بینی ای گمراه، اگر مراقب باشی، مراقب موقعی هستیم که فضا را باز می‌کنیم و آن چیز ذهنی نمی‌آید مرکزمان با مرکز عدم و فضای گشوده‌شده ناظر ذهنمان می‌شویم، این مراقب بودن است.

کز ذنب پرهیز کن، هین هوش دار تا نگردي تو سیه‌رو دیگ‌وار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۳۱)

ذنب: دم در مقابل سر، گناه

ذنب یعنی دم، ولی به‌هرحال دم یعنی من‌ذهنی، من‌ذهنی هم یعنی آوردن چیزها به مرکز، دیدن برحسب همانیدگی‌ها، می‌گوید از این پرهیز کن. از همانیدن و گناه کردن پرهیز کن به‌هوش باش تا مانند دیگ رویت سیاه نشود. امروز گفت که تو ممکن است روی زیباییت را ببینی نه روی زشتت را ببینی که مثل دیگ است، روی من‌ذهنی، فکر کنی که این همان روی زندگی است.

که به قدر جرم می‌گیرم تو را این بود تقریر در داد و جزا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۳۷)

که من به‌اندازه‌ای که تو جرم می‌کنی تو را می‌گیرم، نه زیاد نه کم. به‌اندازه‌ای که همانیده می‌شوی، به‌اندازه‌ای که نسیان داری، مثل آن ترازو است.

از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

پس به‌اندازه جرمت تو را می‌گیرم و درواقع قانون من در داد و جزا به‌این ترتیب اجرا می‌شود.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖



کتابخانه